به توفیق باغبان ریاض جهان چمن آرای فردوس آسمان تعالی شانه
مقالهٔ ثانیهٔ فارسیه از
ریاض الفردوس
بصحت مقابلهٔ بالغهٔ کامله
در مطبع خاص فیض اختصاص منشی نولکشور سی آئی ای [illegible] طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خاکی نژاد ضعیف البنیان گم کرده هوش و خرد دانش پریشان حواس و انعام منکب
بنی آدم محمد حسین که سپید از سیاه ممتاز نتواند کرد و بجاز شهره وی بجال آن دارد که بحمدت
جناب احدیت عز اسمه که وجود کونین ادنی صنعت ایجاد ویست بقول مخبر صادق علیه التحیة
والثنا ما عرفناک حق معرفتک شاهد عدل این دعویست و نعت آن سرور کائنات
محبوب بارگاه کبریا که عالمی از برکت وجود با جودش از مغاک ظلمت کفر و عصیان بر آمده
بتجلیات شعاشع ایمان و عرفان سبل نجات و طرق هدایت یافت خوش گفته است کسی که گفته
مصرعه بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر و منقبت آل و اصحاب آن هادی ثقلین که
بفیضان صحبت آنجناب هدایت مآب بمنصب علی مصداق حدیث علماء امتی
کانبیاء بنی اسرائیل فائز گردیدند و در تاسیس اساس ملت بیضا و انهدام بنیان بدع و بغی سعی
و اهتمام دریغ نداشته خس و خاشاک رد و کفر از فضای عالم رفته آئینه دل را باشراق وحدانیت تجلیات
نبوت مجلی و مصفا ساختند لب گشتا جنبانند معروض میدارد که چون فضلا و نبلای عالم نوید تتمیم تالیف
مقاله اولی از نسخه ریاض الفردوس که مملو به لآلی آبدار منظوم و مشحون بجواهر زواهر منثور کلام تا بیت
و صرف همت این خاکسار بترتیب مقاله ثانیه که بفروغ لعل پارهای نظم آبدار و صاف

...یزجات نشر نثری نثار علمای عجم وفصحای فارس عرق خجالت جبین مه وخورشید ریخته
...سامعه انبار ارباب ذوق وذکاست واین مقاله که فی الواقع گنجینه ایست از کنوز معانی لطائف
...نیز والفاظ نضارت انگیز مشتمل است بر قصائد غرا وتخمیسات دلربا ومسدس راحت افزا و
...مستزاد وچاک جگر دوزو واسوخت دلسوز ومثنویات نمکین وغزلهای شیرین وقطعات بهرات
...و رباعیات زاهرات وابیات دلبند وهزلیات خاطرپسند ومکاتیب متین وعبارات
...تسین ودیگر فنون دلنشین که قائل این اشعار غائبانه هیچ این کتاب مسمی بستر نم ... لکهنوی

...بنام ایزد بے سرمایه نور	که نورانی ترست از عارض حور	بیاضش مطلع آئینهٔ نور
...سوادش سرمه بخش دیده حور	بیاضش چشمه آب حیات است	سوادش خط ریحان نجات است
...غزلهایش همه وشن تر از مهر	قصائدهای رنگینش همه سحر	رباعیها بهار جار باغ است
...که از کشکش دل فردوس داغ است	مخمسهایش سراپا نگارین	چو دست گلرخان ... رنگین
...طرب افزای عمر جاودانی	بهارستان آمال وامانی	بهار چشم ارباب بصیرت
...رم در صورت وفردوس سیرت	گلستانی ز آشوب خزان دور	همه نور وهمه نور وهمه نور

ایضاً

...هر ورق را بهر طرف باغے	هر گلش باغ را بدل داغے	بلبلش با هزار حسن وصفات
...کرده تقدیر هذه جنات	طوطیان کرده دمبدم تکرار	نکته فانظروا الے الآثار

قطعه

...ست مستغنی ز زیور صفحهای این بیاض	نیست هرگز لاجرم محتاج زیور آفتاب
...صحت روی ماهرویان زینت اوراق او	لاجرم هر صفحه دارد صد شرف بر آفتاب

بیت

...ین صفحه که همچو گل ورق بر ورق است	از رشک صفاش گل بزیر عرق است

...و موافق ترتیب سابق متضمن است بر دو باب اول در نظم ثانی در نثر وهر دو منقسم مشتمل بر پنج
...پنج ... ل وبتالیف این درر نثر شعار نو آئین ولآلی آبدار نثرهای دلچسپ وبا تزئین جهت رفع
...کسالتش طبع نا استعداد ویاد صحبتهای پارینه وانشراح قلوب ارباب ذوق همتی بر گماشتم

نظر بر اینکه علامتی زین بصیرت سرا درین دار ناپایدار بماند چه اگر من نباشم حرفی ز من با
بر نگاه خویش هست توقع از ناظرین این سفینهٔ نضارت افزا انست که این هیچکاره را از
دعای خیر خاتمه محروم نماند و سهو و خطایم را بذیل عفو و صفا لباس اختفا پوشاند و تو

مقالهٔ ثانیه در نظم و نثر فارسی متضمن بر دو باب باب اول در نظم مشتمل بر پنج فصل فصل اول در حمد و نعت و منقبت مشتمل بر قصائد و تخمیسات و غزلیات و قطعات و مسدس و مثنوی و رباعیات

قصیدهٔ حجة الدین انوری در حمد

مقدری نه بآلت به قدرت مطلق — کند ز شکل بخاری چو گنبد ا[زرق]
نه خشت و رشته معمار را درو بازار — نه چوب و تیشهٔ نجار را درو رونق
به حکمتی که خلل اندرو نیابد راه — ز مهر و ماه کشاد اندران میان طبق
حصار ساخته این آبگینه گون طارم — بگرد او زده از بحر بیکران خندق
نه منجنیق رسد بر سرش بشکل ... — نه تیر چرخ به سامان برشدن بنسق
درو به حکم عیان کرده هفت سیاره — ز لطف داده وطن شان دوازده جوسق
نه از فراز توان ساخت حیلتی سرکوب — نه از نشیب توان برد جایگاه نقب
میان گنبد پیروزه رنگ بحر محیط — میان آب چنین خاک توده معلق
بدانکه مبدع ابداع اوست بی آلت — گواه بس بود ای شوربخت خام خلق
چه ظن بری که بخود آسمان شدست بلند — گهی ز گردش و روشنی و گاه ممحق
نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق — نه بی کتابت کاتب شود نگار ورق
جز او به صنع که آرد چو عیسی از مریم — جز او به لطف که آرد چو موسی از علق
که بر فرازد هر بامداد مطلع صبح — که بر گشاید هر شب بصنع صبح شفق
که پاشد از دهن ابر در صدف لؤلؤ — که پخته شد از اثر بر بسیمی طبق

تبارک الله ازان صانعی که قدرت او / دهان و دیده نماید ز عنبر و فستق

گهی ز آب کند تازه چهره گلنار / گهی ز باد کند پاره لاله را یلمق

گهی ذلیل کند همچو فیل را از طیر / گهی هلاک نمرود را برآرد بق

تراست ملک توئی مالک الملک بخش / تراسزاست خدائی بر انس و جان الحق

ز دست باد تو خشتی بوستان سندس / ز چشم ابر تو باری بدشت استبرق

بحکم مار و مار ابرآری از سوراخ / ز بهر طعمه کرا سود و لقمه لقلق

[illegible] فنج هر بدانا نموده تریاک / بنفع طبع به بیمار داده [illegible]

بباغ بلبل از شوق تو گشاده زبان / بشاخ فاخته بر یاد تو گرفته سبق

دوات در طلب آب لطف تو دل خون / قلم ز هیبت نام بزرگ تو سرشق

[illegible] کنام جهد بی امان تو آهو / نه در هوا گذرد بی امان تو عقعق

[illegible] مار مهر تو آری نزاید مروارید / ز گاو عنبر سارا ز چشمه زیبق

تو نام سید سادات بگذرانیدی / ز هفت کشور برآسمان ز هفت طبق

بهر پیام که آورده ام تصدیق / ز هر چه از تو رسانید گفته ام صدق

[illegible] در پیام تو لا گفته ام نه هیچ ملق / نه در رسالت او منکرم نه هیچ نسق

[illegible] در خلافت بوبکر دم زدم بخلاف / نه در امارت فاروق بر مجال نطق

[illegible] در بزرگی عثمان چو رافضی بدگوی / نه در شجاعت حیدر چه خارجی احمق

خوارج خواهم شگافته چو انار / دل روافض جویم کشیده چون خرق

زخم خنجر صمصام مغز پاره جگر / به تیر ناوک زهرآبدار خسته حدق

[illegible] چو بتوحید تو گشادم لب / شد از کفایت فضل تو گفته ام مغلق

اگرچه عادت [illegible] تو [illegible] / بدرگه تو کند یارب ار بنابدرق

[illegible] سوار سخن گرچه نیستم در زین / ز درگه ملکان خنگ ابرش و ابلق

[illegible] نظم مرا گر بود ز آب نظر / کنند فخر به سید ز صابر و عمعق

[illegible] در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت / چه سود خواندن اخبار لغه و منطق

غزل مولانا جلال الدین رومی در نعت

یا رسول الله حبیب خالق یکتا توئی — برگزیده ذوالجلال پاک بی‌همتا توئی
نازنین حضرت حق صدر بدر کائنات — نور چشم انبیا چشم و چراغ ما توئی
در شب معراج بودت جبرئیل اندر رکاب — پا نهاده بر سر گنبد خضرا توئی
یا رسول الله تو دانی امتانت عاجزند — عاجزان را راه نما رهنما ما را توئی
شمس تبریزی چه داند نعت تو پیغمبرا — بعد از خدا بزرگ توئی و شفیع المذنبین ما توئی

غزل امیر خسرو در نعت

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری — هر چند وصفت میکنم در حسن ازان بالاتری
تو از پری چابکتری و ز برگ گل نازکتری — وز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری
آفاقها گردیده ام مهر بتان ورزیده ام — بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیزی دیگری
هرگز نیاید در نظر حسنی ز رویت خوبتر — شمسی ندانم یا قمر فرزند آدم یا پری
من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی — تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری
عالم همه یغمای تو خلق جهان شیدای تو — آن نرگس رعنای تو آورده رسم کافری
خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما — باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

غزل یکتا در نعت

تا خرامش طرح جهانگیری و کاوسی ریخت — لشکر زنگ چو رومی ابسروسی ریخت
پرتو شعله حسنش چو بطور آتش زد — آب شد شعله بیضا ز کف موسی ریخت
سرمه آلوده نگاهش چو بیادم آمد — که سرشک شفقی از مژه‌ام طوسی ریخت
بامید که شود جلوه گر آن سرو روان — خاک شد جاده و در راه قدمبوسی ریخت
گلفشان این غزل از هند سوی ایران رفت — صد چمن گل بهزاران قمی و طوسی ریخت
بر در میکده از ناله زارم ناقوس — همه تن سنگ شد و در همه مینا ز می ریخت
از بهار کرم و فضل نبی یکتا را — برگ و بار شجر کلفت و ناموسی ریخت

غزل مولانا جامی در نعت

دست عطا تا فته ناف زمین بشگافته … از عکس نورش یافته شمع فلک نور و ضیا

ای حیدر درنده خی ای صفدر و رخنده پی … ای مفتخر کاوس و کی ای شهره خیبر کشا

اعظم امیرالمومنین حیدر امام المتقین … آن کاشف سر یقین آن صاحب تاج و لوا

با خضر هم ازآمده با نوح دمساز آمده … با عیسی هم باز آمده در عالم علم بقا

ادریس با ارشاد او حیران ز استعداد او … موسی با ستمداد او با اژدها کرده عصا

یوسف بشمع سوخته خود را باو بفروخته … قارون از آن آموخته قانون علم کیمیا

فغفور دربان درش قیصر غلام قنبرش … خاقان کمینه چاکرش باحشمتش قاآن گدا

از لطف سبحانی درش علم لدنی حاضرش … جان و تن و آب و گلش با علم و حکمت آشنا

نقش نگین خاتمان صاحب یقین عالمان … خاتون جنت فاطمه کابستهٔ بی‌کیف صفا

میرم حسین است و حسن آن هر دو جان و تن … بی همراه ایشان دمی غیران کریزی لا انتها

آن قرة العین علی آن و ضنه باغ نبی … آن یک امام مقتدی این یک امام خود ستده

آن یک امام محترم وان یک امام محتشم … آن موجهٔ بحر کرم این گوهر کان سخا

آن سال و ماه اندک بیان سال و ماه طرب … آن خستهٔ زهر لقب این کشتهٔ تیغ جفا

با داهزاران آفرین از فضل رب العالمین … بر روح زین العابدین بنده هم اهل صفا

از باقر و جعفر سخن گر میکنی کاظم بکن … کامی دل تو محل هیچ کن خاک در موسی رضا

مهر تقی و با نقی گر ضم کنی با عسکری … گر دردل و جانت نگی هم کار تو گردد روا

ای مهدی آخر زمان تا کی بوی خود عیان … تا چند باشی در نهان خود را نما ای رهنما

من کیستم سرگشته از جان و دل برگشته … هرکه در هر در گشته از بوی احسان شما

حافظ خموشی پیشه کن در کار خود اندیشه کن … قطع نظر زین پیشه کن گر سر بباید مر ترا

غزل مولانا نیاز احمد بریلوی در مدح شیخ عبدالقادر جیلانی رحمه الله

بده دست یقین ای دل بدست شاه جیلانی … که دستش بود اندر حقیقت دست یزدانی

امیر دستگیری غوث اعظم قطب ربانی … حبیب سید عالم نبی محبوب سبحانی

نشان شان بیچونی بیان سر مکنونی … بسیرت مثل پیغمبر بصورت مرتضی ثانی

سراپا جلوهٔ حسنی تمامی مهر تاباسے — کند یعقوب‌بیش گر با شانیجا ماه کنعانے
زبانی پاک او فخر لیست و وش پا کباز ازرا — حیاتی تازه بگرفت از و دین مسلمانے
ملائک طرف گویان و اندر رکاب او — جلوه داری کنند او را خواص انسی و جانے
نیاز اندر جناب پاک و از قدسیان باید — که آید جبرئیل از بهر کار و بار دربانے

غزل نیاز در مدح خواجه معین الدین چشتی رحمه الله

خواجهٔ خواجگان معین الدین — فخر کون و مکان معین الدین
سر حق را بیان معین الدین — بی نشان را نشان معین الدین
مظهر جلوه گاه نور قدم — آفتاب جهان معین الدین
مرشد و رهنمای اهل صفا — هادی انس و جان معین الدین
عاشقان را دلیل راه یقین — شد ره گمان معین الدین
خواجهٔ خواجگان قدس مقام — آسمان آستان معین الدین
قرب حق ای نیاز اگر خواهی — ساز ورد زبان معین الدین

غزل نیاز در مدح خواجه نظام الدین دهلوی رحمه الله

دلا دست طلب بکشا بدرگاه شهنشاهے — نظام الدین والملة علیه رحمة الٰهی
امیر عالم آرائی ظهیر دین و دنیائی — شهنشاهی علی جاهی نبی شانی حق آگاهی
محیط فیض و ارشادی بعلم فقر استادی — سراپا حسن جانبخشی همه جانان دلخواهی
در دریای تجریدی گل بستان تفریدی — بشکل و صورت انسان نمایان ذات الٰهی
شبستان جهان شد همچو روز روشنی روشن — که طالع گشته از آفاق عالم این چنین ماهے
چه غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم — که سلطان المشایخ یار جانی گشت همراهے

فصل دوم در واسوخت و مخمس و مستزاد و مثنویها و قصائد

و واسوخت ملا وحشی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید — داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید — گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید

[illegible]

سر با لفتح و تشدید دال مهمله
... بیان دو چیز ... خمسه
... اول مجتبی یاری ...
... لفظ جمع ... آمده
۱۲ م
مخمس: ... تجرید مشدد
... کردن ...
... اصلاح
... آمده و تفرید ...
... کردن و تنها ماندن است
۱۲ غ

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کے

عقل و دین باخته دیوانهٔ روئی بودم
روزگاری من و دل ساکن کوئی بودم
بستهٔ سلسلهٔ سلسله موئے بودم
تابع خوے بت عربده جوئی بودم

کس دران سلسله غیر از من و دلسوز نبود
یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زن او این همه بیمار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
بسکه کردم همه جا شرح دل آرائی او
داد رسوائے من شهرت زیبائی او
شهر پر گشت ز غوغاے تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سر و سامان دارد

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است
راه صد قافله در دیدیم بس است
اول و آخر این مرحله دیدیم بس است

بعد ازین ما و سر کوی دلارائی دگر
بغزالے بغزلخوانی و غوغاست دگر

تو مپندار که درد از دل مجنون برود
این محبت بصد افسانه و فسون برود
آتش عشق بجان افته بیرون برود
چه گمان غلط است این برود چون برود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طائفه افسرده شود

اے پسر چند بکام دگرانت بینم
سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم

با تو عیش مدام دگرانت بینم ... سالها مجلس عام دگرانت بینم

تو چه دانی که شرح یار بیبا کی چند
چه بود سهو که ندارند هوسناکی چند

یار این طایفه خانه برانداز مباش ... از تو حیف است با این طایفه دمساز مباش
میشوی شهره با این فرقه هم آواز مباش ... غافل از گفت حریفان دغاباز مباش

به که مشغول با این شغل نبازی خود را
این نه کاریست مبادا که نبازی خود را

چاره نیست ندارم به ازین رای دگر ... که دهم جای دگر دل به دل آرای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر ... هر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد ازین رای من اینست و همین خواهد بود
من برین هستم و الله چنین خواهد بود

پیش تو یار نو و یار کهن هر دو یکی است ... عزت مدعی و حرمت من هر دو یکیست
قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست ... ناله بلبل و فریاد زغن هر دو یکی است

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به ... چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به ... مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به

نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان دگر ممتازش

آنکه بر جانم از او صدم آزاری هست ... میتوان یافت که در دل ز منش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست ... بفروشد که بهر گوشه خریداری هست

بوفاداری من نیست وفاداری کسی
بنده همچو مرا نیست خریداری کسی

ای گل تازہ کہ بوسے ز وفا نیست ترا
حیف برگشتہ کہ از تیغ جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بے برگ و نوا نیست ترا
التفاتی بر عاشق خود بیسر و پا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمیباید بود
جان من اینہمہ بیباک نمیباید بود

ہمچو گل چند بروی ہمہ خندان باشی
ہر زمان با دگری دست و گریبان باشی
ہمرہ غیر بگلگشت گلستان باشی
زان بیندیش کہ از کردہ پشیمان باشی

ما نباشیم کہ باشد کہ جفائی تو کشد
بجفا سازد و صد جور برائی تو کشد

شب بکاشانہ اغیار نمی باید بود
یار اغیار و دل آزار نمی باید بود
غیر را شمع شب تار نمی باید بود
ہمرہ غیر جفاکار نمی باید بود

من اگر کشتہ شوم باعث بدنامی تست
موجب شہرت بیباکی خودکامی تست

دیگری جز تو مرا این ہمہ آزار نکرد
آنچہ کردی تو بمن ہیچ ستمگار نکرد
چون تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
ہیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد

گر آزردن من ہست غرض مردن من
مردم آزار مکش از پی آزردن من

جان من سنگدلی دل بتو دادن غلط است
جان شیرین دل خود را بتو دادن غلط است
چشم امید براہ تو نہادن غلط است
فتن او کی ست کہ بتو ستادن غلط است

تو نہ آنی کہ غم عاشق زارت باشد
در شود خاک بران خاک گذارت باشد

مدتی شد کہ در آزارم و میلی نہ تو
در غم عشق تو بیمارم و میلی نہ تو
داغ عشق تو بجان دارم و میلی نہ تو
بکمند تو گرفتارم و میلی نہ تو

از زبانی تو حدیثی نشنودم ہرگز

از تو شرمندهٔ بیگرفت نبودم هرگز

در غمت سرگشته پشیمانم و تدبیری نیست
از جناب تو بدبنیانم و تدبیری نیست

همچو زلف تو پریشانم و تدبیری نیست
چه تو الحکمه پشیمانم و تدبیری نیست

شرح در ماندگی خود به که تقریر کنم
عاجزم چاره من نیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است
گل این باغ بسی سروان بسیار است

در گلستان جهان غنچه دهان بسیار است
قوت روح و دل قوت جان بسیار است

دیگری این همه بیداد به عاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

مکن آن طور که آزرده شوم از خویت
گوشه گیرم و من بعد نیایم سویت

دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت
سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنوی پند مکن قصد آزردهٔ خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کردهٔ خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم
در پی ات آیم و با من نشوی رام روم

در سر کوی تو خود کام بناکام روم
صد دعا گویم و آزرده به دشنام روم

کس چرا این همه سنگین دل و بدخو باشد
جان من این روش نیست که نیکو باشد

حال من کشتهٔ شمشیر بلا می داند
مسکنم ساکن صحرای فنا می داند

سوز من سوختهٔ داغ جفا می داند
همه کس حال من بی سر و پا می داند

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت
تا نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت

چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت
گر نرفتم ز درت شام سحر خواهم رفت

علـ خونابه یعنی خون
خالص و صاف و بی غش ۱۲

عشق ترا اگرچہ نہ من لایقم — خیزم و در پات فتم عاشقم

چند بود سر بکرم سوی تو

ای ہمہ خوبی زبہرہ ترا الوہیت — ناز و عتابست ترا سر بہشت
کشتن من گر بود اگر مطلبت — چارہ ندارم کہ بود سر لبت

تیر و کمان دار دابروی تو

سینے تو مرا قد الف حسن شود — ہر نفسم غم بہ سرِ غم شود
روز انتظارم شب ماتم شود — گر ز سرت یک سر مو کم شود

جان بدہم بر سر ان موی تو

زخم نگہ بر من سائل زدی — رحم نہ کردی و تغافل زدی
دست بہ قوست زدہ حاصل زدی — تیر چرا بر من سائل زدی

نیست مرا قوت بازوی تو

چند زنی تیشۂ جور و جفا — جان و دلم شد بغمت مبتلا
اے مہ پیمان شکن و بے وفا — ہیچ نیابد ز تو اے بے وفا

کس چہ کند با تو و با خوی تو

گوش تو با کی بہ طعنہ می زند — گرد حریم تو کہ سر مے زند
چرخ اگر نیست کہ سر مے زند — کیست کہ این حلقہ بدر می زند

بندہ نظامی ہست دعاگوی تو

مستزاد از مولانا جلال الدین رومی رحمہ اللہ

ہر لحظہ بشکل آن بت عیار بر آمد — دل برد و نہان شد
ہر دم بہ لباس دگران یار بر آمد — گہ پیر و جوان شد
گاہی بہ تن طین چو صلصال فرو رفت — چو غواص معانی
گاہ بہ تنگ گل فخار بر آمد — زان پس بجہان شد
گر نوح شد و کرد جہانی بہ دعا غرق — خود رفت بہ کشتی

گه گشت خلیل و ز دل نار بر آمد — آتش گل ازان شد

یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی — روشن کن اعمی

از دیدهٔ یعقوب چو انوار بر آمد — تا دیده عیان شد

نقاد قدم از مخزن اسرار بر آمد — خود گنج عیان شد

خود بود که خود بر سر بازار بر آمد — بر خود نگران شد

بر صورت ابریشم و پشم آمد و پنبه — تا خلق بپوشند

خود بر صفت جبه و دستار بر آمد — لباس همگان شد

در موسم نیسان رسان شد سوی دریا — در کسوت قطره

بر شکل دُر لولوی شهوار بر آمد — در گوش شهان شد

میخواست که گردد همه عالم بیکی دم — از بهر تفرّج

عیسی شد و بر گنبد دوار بر آمد — تسبیح کنان شد

منسوخ چه باشد چه تناسخ که حقیقت — آن دلبر زیبا

شمشیر شد و از کف کرّار بر آمد — قتال زمان شد

فی الجمله همون بود که می آمد و میرفت — هر قرن که دیدی

تا عاقبت آن شکل عرب وار بر آمد — دارای جهان شد

حقا که همون بود که میگفت انا الحق — در صورت منصور

منصور نبود آنکه بر آن دار بر آمد — نادان بگمان شد

رومی سخن کفر نگفته است و نگوید — منکر مشویدیش

کافر شده آن کس که بانکار بر آمد — از دوزخیان شد

مثنویات

مثنوی فردوسی طوسی در هجو سلطان محمود

بسی سال بردم بشهنامه رنج	که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج	اگر شاه را شاه بودی پدر
بسر بر نهادی مرا تاج زر	چو اندر تبارش بزرگی نبود	نیارست نام بزرگان شنود

بسا شکسته بیابان که باغ خرم گشت | و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
همی چه دانی ای ماهروی غالیه موی | که حال بنده ازین پیش بر چه سامان بود
به زلف چوگان نازش همی کنی تو بدو | ندیدی آنگه که زلف چوگان بود
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود | شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود
شد آن زمانه که او شادمان و خرم بود | نشاط او به فزون بود و بیم نقصان بود
همی خرید و همی سخت بیشمار درم | بشهر هر چه یکی ترک نار پستان بود
بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو | بشب ز یاری او نزد او پنهان بود
همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود | دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
بسا دلا که بسان حریر کرد بشعر | ازان سپس که بکردار سنگ و سندان بود
همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود | همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
عیال نه زن و فرزند نه مؤنت آن | ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود
تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی | بدان زمانه ندیدی که زین چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی | سرود گویان گفتی هزار دستان بود
شد آن زمانه که او انس رادمردان بود | شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت | شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کرا بزرگی و نعمت ازین و آن بودی | مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
بداد میر خراسانش چهل هزار درم | ازو فزونی یک پنج میر ماکان بود
ز اولیاش پراکنده نیز هشت هزار | بمن رسید بدان وقت حال چونان بود
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم | عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

قصیده رشیدی

ای ز لعل لبانت صحن عالم پر هلال | آفتاب بی زوال سایه بی ضلال
تیغ تو روز و شاد آباد کرده گنج | دست تو گاه عطا بر باد داده گنج و مال
نیست اندر یا لیندن کفا تیغت در شتر | نیست از بخشیدن اموال طبعت را ملال

پیشه‌ات گشته تیغت عون فلاکش تیغ — کدخدائی گشت چون خانه آفاق بال
از ضمیر روشن نجم اختران یابند نور — وز لقای فرخ تو اختران گیرند فال
عیش بدگوی تو تیره همچو ایام فراق — عمر بدخواه تو کوته همچو شبهای وصال
از نهیب تو نهان کردند ماران جست و پای — در پناه تو برآوردند موران پر و بال
دیده تقوی ز نور عدل تو دارد ضیا — چهره معنی ز حسن لفظ او گیرد جمال
شد سحاب از جود تو پر لولوای ابر سخا — شد جبال از مهر تو پر گوهر اسب نوال
نیست از اولاد گیتی چون تو محمود ای پسر — نیست از ابنای دنیا چون تو مرضی الخصال
رنج تو در رخنه‌های جوشن گردان شود — سخت آسان همچو اندر رخنهٔ دندان خلال
شهر یار بابل و خوارزم جای سحر شد — سحر این عین ارشاد و سحر آن اصل الضلال
خطهٔ بابل اگر گشت است سحر حرام — شد ز طبعم خطهٔ خوارزم سحر حلال
تا بود جایز دو اختر را بیکجا اقتران — تا بود حاصل دو کوکب را بیکجا اعتزال
کوکب احباب تو بادا همیشه در شرف — اختر اعدای تو بادا همیشه در وبال

قصیدهٔ دقیقی

برافگند ای صنم ابر بهشتی — جهان را خلعت اردیبهشتی
چنان گردد جهان هرزمان گوئی — پلنگ آهو نگیرد جز به کشتی
جهان طاوس گونه گشت دیدار — بجای نرمی و جائی درشتی
بدان ماند که گوئی از می و مشک — مثال دوست بر صحرا نبشتی
ز گل بوی گلاب آید از آن سان — که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت برگزیده است — به گیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ — می خون رنگ و دین زردهشتی

قصیدهٔ عمعق

خیال آن صنم ماه روی سیم ذقن — بخواب دوش بکی صورتی نمود بمن
هلال وار رخ روشنش گرفته کسوف — کمند وار قد راستش گرفته شکن

هزار شعلهٔ آتش افروخته در دل — هزار چشمهٔ طوفان کشاده کرده تن
سوخته بوده چو جان فرشته رخشان — زخاک و خون شده همچون لباس آهرمن
سمنش سوخته و ریخته گلش در گل — یکی ز درد دریغ و یکی ز بیاد محن
شهید وار چو خون اندرون گرفته مقام — غریب وار بخاک اندرون گزیده وطن
یکی سرشک و هزاران هزار درد و دریغ — یکی دریغ و هزاران هزار کرب و حزن
گسسته برخ بیجاده گون طویله در — گرفته در عرق گوهرش عقیق یمن
چه گفت گفت دریغا امید من که مرا — غلط افتاد این درو فاو مهر وطن
گمان نبرده ام من که تو درین روزی — صنوبر دار به بندی زبان و بنده دهن
هنوز نا چیده زین بوستان من کس گل — هنوز نا شده سیراب لبان من ز لبن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان — هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
بخاک تیره سپردی مرا بچنگ اجل — بدل گزین گمتر کسی زمن بر من
بنفشه موی مرا خاک برگشاده گره — تو با بنفشه عذاران گره زدی دامن
همان کسم که بدی صورتم جمال بهار — همانکسم که بدی عارضم نگار ختن
همانکسم که هر آنکس که دیدی گفتی — سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن
کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب — گرفته این تن مشکین من ز گل مسکن
زخاک و خشت بگسترده بستر و بالین — ز درد و حسرت کرده ازار پیراهن
چو چشمهای یتیمان ز آب دیده لحد — چو جامهای شهیدان زخون دیده کفن
نه کس بیاد روزی ز روزگارم یاد — نه کس بجرد روزی مرا به پیراهن
بزیر خاک فراموش گشته بر دل خلق — ستم رسیده ز جور زمانه زمین
گرفته یا دترا دوستدار اندر بر — بسینه مهر ترا طوق بر گردن
شده دلیل نشاطت روزگار بهار — نشاط کن که جهان پر گل است و پر سوسن
زمین صحیفه سیمست و ابر گنج گهر — درخت قبه کافور و خاک درّ عدن
فلک درخشی همی بارد و هوا الماس — زخاک سنگ همی ویدو ز آب آهن

ف۴ [illegible]

ف۵ [illegible]

سکه صبور بالفتح اول و ضم … ۱۲

ف۶ … بالکسر … ۱۲

بخواه از آن گهر پاک تا ستوده که اوست ... میان قدرت و اثبات خالق ذو امن
زبانها ش چو شمشیر پاسخ خون آورد ... بر آن رگ که بکفت شمشیر پار شیر اوژن
شه مظفر و منصور نصرت ناصر دین ... که پادشاه زمین است و شهریار زمن
بزرگوار کسی که بزرگی ملکت ... به تیغ دولت خود برکند اصل و بیخ فتن
مبارک اختر شاهی که از اول و آخر ... زمانه زیر مراد و جهان به زیر مِنن
بدست دولت اسلام را ده تعلیم ... بفرق همت افلاک افکند روزن
چه سد آهنین پیش چه کاغذین دیوار ... چه کوه روئین پیشش چه دانهٔ ارزن
شجاعت و هنر و جاه و جود و دولت و عز ... جمال و قوت و خوبی و خلق و خلق حسن
سوار تیغ گذاری شجاع حیدر زخم ... سپهر آهن گردی سهیل ناچخ زن
هزار لشکر باشی تو در یکی میدان ... هزار رستم باشی تو در یکی جوشن
بروزگار تو باطل شد ای ملک یکسر ... نشانهای فرامرز قصهٔ بیژن
بپای دولت بند موافقان یکتا ای ... بدست نصرت بیخ مخالفان برکن

قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار ... پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
باغ را چون نافهٔ آهو مشک زاید همی ... بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد ... حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باده گوئی و مشک سوده دارد اندر آستین ... باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله ... ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای ... آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند ... باغهای پرنگار و داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود ... کاندر او از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر ... خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست ... هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

۴ ... ۴ ... ۵ ... ۵

بدان سنگ کاتش آب چهره | نه آب و نه آتش همه آب و هم آذر

نه پابند آثار او بند دولت | نه پا بشکست آثار او پشت لشکر

رونده است و قبش در مغز شیران | خورنده است و خوردنش هم جان کافر

نه وهم است کشتنش چون وهم در دل | نه مغز است بودنش چون مغز در سر

بوقتی که گرد سواران بر آید | بپوشد زمین و بجوشد [illegible] لشکر

بجان عدو بر تو خط اجل را | قلم سازی از تیغ و از نیزه مسطر

شگفت آید از مرکب تو خرد را | که کش از باد طبع است از خاک منظر

مراجعت از آنگونه باشد که گوئی | همی باز گردد زمانه مکرر

چو وهم اندر آید به تنجار پیسره | چو روز اندر آید به بنیاد سیه دم

ز پیلان اگر گیتیست گر وصف گویم | ندارد خرد مثل نادیده اندر

نه چرخ است لیکن همه چرخ گردش | نه کوه است لیکن همه کوه پیکر

چو اندر هوا کوه بر قوم موسی | چو بر قوم عاد آمده باد صرصر

چنان کرد از غرض شان دشت گوئی | بموج اندر آید همی موج اخضر

زمین کوه باشد چو آید پدیدا | چو اندر گذشتند چاه مقعر

همی تا بسوزد بآب اندر آذر | نگیسر عقاب [illegible] زبان را کبوتر

جهانگیر و کینه کش از بدسگالان | ملک باش وز انعمت عمر برخور

قصیده رشید وطواط

زهی به وجود تو ایام ملک مشهور | خنی ز جاه تو اعلام محمدت منصور

بهر بلاد علامات عدل تو پیدا | بهر دیار مقامات تیغ تو مذکور

دریده رمح تو دلها چو شقه لاله | شکسته تیغ تو سرها چو خوشه انگور

هوای تو شده سرمایه وضیع و شریف | ثنای تو شده پیرایه اناث و ذکور

خدایگانا گفتند حاسدان بغرض | که شد دل من غمدیده از در تو نفور

بحق صانع هفت آسمان و هفت زمین | که نیست عقل دران کار صنع او مقدور

شد دل بحجر بیالوده نه لب بشراب　　نه گوش داده بدان و نه هوش داده بدین

در مدینهٔ علم است در مناقب او　　در خزینهٔ عقل است راهی شمس الدین

فضائل بوالفضل کاختران سپهر　　بصد هزار قرانش نیاورند قرین

بخاک درگه او کافیان همه تازند　　چو موبدان قدسی به آذر برزین

اگر خبر بدهد ابلیس را ز نور دلش　　ز ننگ فخر تو سجده نکردی آن مسکین

اگر فلک ز کفایت ترا زره سازد　　زبان کلک تو باشد زبان آن شاهین

بباطن اندر سریست با خدای ترا　　که نور آن بدرخشد همی ترا ز جبین

بسوز کین عدو را به روزگار سپار　　که روزگار بجیل از و نورزد کین

سخن که بود پراگنده چون بنات النعش　　ز سهر مدح تو مجموع گشت همچون پروین

عروس شعر مرا همت تو داماد است　　مشاطه بخت و قبولت قباله کابین

چو من ثنای تو گویم قضا زند احسنت　　چو من دعای تو گویم قدر کند آمین

قصیدهٔ کمال اسمعیل اصفهانی خلف الصدق جمال الدین عبد الرزاق علیه الرحمة

بسیط روی زمین باز گشت آبادان　　زمین سایهٔ چتر خدایگان جهان

پدید شد و آثار حشمت و نسل وجود　　از آن زمین که برو رفت صواعق خذلان

ز باغ سلطنت این نهال سر بکشید　　که برگ او همه عقل است و بار او احسان

جهانیان همه در سایه‌اش گریخته اند　　چنانچه مرغ خرد در پناه سروستان

چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را　　بهشت سایهٔ شاه است و جود چار ارکان

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب　　که آب باغچهٔ سلطنت دهد ز سنان

جلال دنیی و دین سنکری که آن شاهی　　که ابر دستش سبز کرده بر جهان سلطان

چو غنچه نیست که دل در حریر چین بندد　　چه گوهریست که از پولاد باشدش خفتان

زهی معانی خوبیت ورای خطهٔ کمال　　زهی معانی قدرت برون ز حصر بیان

بعهد عدل تو گر آسمان چو خوش آیدش　　چو قصر مطربه بازی کند بچوب شبان

ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب　　چو کودکان آدینه که خواهد از یزدان

تو عمر نوح بیابی از آنکه در عالم ‌‌ ‌ عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان

تو دادی منبر اسلام بستدی ز صلیب ‌ ‌ ‌ تو برگرفتی ناقوس از جای اذان

بجوی ملک بیخ تو آب باز آید ‌ ‌ ‌ چنانکه جان گلستان ز قطرهٔ باران

زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را ‌ ‌ ‌ دماغها شده چون گنبد نگارستان

اگر چه گوهر ناسفته نظم نتوان کرد ‌ ‌ ‌ بغیر مدح تو شد نظم این سخن آسان

عجب ندارم ازین گوهر گرانمایه ‌ ‌ ‌ که گفته حسنات مرا دهد رجحان

عیار نقد سخن را محک تو ای امروز ‌ ‌ ‌ اگر کسی ازین گفت گو بیاید بخوان

ولی ز حال دل خود نفس همی نزنم ‌ ‌ ‌ که همچو شمع همی سوزد آتشم ز زبان

بلب رسید مرا جان و جان بلب شده را ‌ ‌ ‌ یکی تو ده و لب شمشیر تا لب جانان

مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود ‌ ‌ ‌ چه سود طبع ورا گین چو قلزم عمان

زمین ز سایهٔ شخصم تهی کند پهلو ‌ ‌ ‌ هوا ز همدمی من برآورد افغان

اگر ز پنجه برید مصافحت طلبم ‌ ‌ ‌ ز پنجه چنگ برون آورد چو شیر ژیان

قصیدهٔ خاقانی

فلک کج رو تر است از خط ترسا ‌ ‌ ‌ مرا دارد مسلسل راهب آسا

نه روح الله درین دیر است چون شد ‌ ‌ ‌ چنین دجال فعلی این مخذ را

مرا از اختر دانش چه حاصل ‌ ‌ ‌ که من تاریکم او رخشنده اجزا

چو من نادره پانصد سال هجرت ‌ ‌ ‌ دری دعوی نیست هان برهان من ها

مرا ز انصاف یاران نیست یاری ‌ ‌ ‌ تظلم کردیم زیران نیست یارا

که از عباسیان خواهم معونت ‌ ‌ ‌ نه از سلجوقیان دارم تولا

چو داد من نخواهد داد این دور ‌ ‌ ‌ مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا

مرا اسلامیان چون داد ندهند ‌ ‌ ‌ شوم برگردم از اسلام حاشا

پس از الحمد و الرحمن و الکهف ‌ ‌ ‌ پس از یاسین و طه میم و طاها

پس از چندین چله در عهد سی سال ‌ ‌ ‌ شوم پنجاه گیرم آشکارا

روزگارم را بناکامی شمار دیگر است — خود پس از روز شمار آید شب یلدای من

چون جرس کاندر ابنا بسته آویزان کنند — ناله بیخیزد چو جنبد دل داوای من

آن فغان سنجم که هم در علم حق پیش از وجود — خواب از چشم ملائک فته از غوغای من

اینکه در نطقم روانی بینی دانی که چیست — می خورم خون دل و میریزد از لبهای من

در روانی غیبت سامع برگفتار من — از گرانی از جهت خاطر بود کالای من

خوی من افسون بخشش خوان ز احبابی من — بخت من بهاین سازش بسته با اعدای من

ما ناز چندی چنین از شرم اشکی بی اثر — چشم تر ترسم شود تا سور پشت پای من

اهرمن اگر شبی در کلبه من جا دهند — جان دهد از وحشت دیوار و در و اندای من

نامرادم دار این افزونی خواهش بدید — آب من بسته انداری ز استسقای من

گر گذارد خانه را همسایه تو ان طعنه زد — لرزه در دیوار و در افگند پا های من

ناله زد دل را چاره چون خواهم ز کس — سنگ نتواند بگوش من رسید آوای من

بی شمارم غم ز دل وانگاه میالم بدو — بو که دریابند پنهان من از پیدای من

با چنین اندوه که بر گفتیم و دل خالی نشد — خواجه گر اندوه گسار من نبودی وای من

آنکه بر یکتایی وی در فن فرزانگی — متفق گردید رای بوعلی بارای من

آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن — بنگارد عقل فعالش که سفرهای من

دل بدین وصفم بیا سایه سخن کوته کنید — آنکه تنگ وسعت بود دل در سخن همتای من

صدر دین و دولت و صدر الصدور روزگار — سیر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من

گویم از نکته چنان در دلم بود هراس — کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

موکبش چون مرجع عام است با خیر و حشم — پرسشی دارد ارسطو میدهد همپای من

عاجزم چون در ثنای دوست با این همه — میروم از خویش تا گیرد عطارد جای من

خاک کویش خود پسند افتاده ز جذب سجود — سجده از سر جز غم نگذاشت در سیمای من

صاحبا از میمن فیض روشناسی گشت — روشناس چرخ و انجم پایه والای من

بر سر کوی تو از اندازه بیرون میرود — التماس روشنان چرخ و استغنای من

نیز پیشم گرچه چون معانی که سوز مهر صد دار ... تا چه آتش بیفروز دمهر در جوزای من

مشتری با حسن سپوش کلاهی منتی همنشین ... نکته را نسبت از زوال قرطاس استغنای من

من هیچ خواجه دستان هیچ و دل مست سماع ... نی غلط گفتم نه دل فرزانه یکتای من

دوش در بزمیکه ناهید از صفائی آن لطا ... گفت دستم گیر میترسم که اندر مای من

رند در رو آشام غالب نام در ساقیگری ... پای مشک و گلاب فزود در صهبای من

اینکه در وصف سخن با نام رحیق شکوه ست ... زین رحیق ست آبروی ساغر و مینای من

گر نه شیشه دیگر و در شیشه دارم پیش رو ... بوی می از بس خوشی باشد ولی آسای من

با تو خود را در دعا انباز نه پسندم ولی ... هست هم بر من سپاس طبع معنی زای من

چون نثارست که من نیز چنینم عیب نیست ... هیچ گوهر بر کنار افگنده از دریای من

تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت ... آسمان صحن قیامت گرد از غوغای من

در جهان تا جا بود خالی مباد اجای تو ... در دلت چندانکه گنجد باد خالی جای من

فصل سوم در غزلیات و قطعات و رباعیات

غزلیات

غزل فضل الدین خاقانی

در صبوح آن راح ریحانی بخواه ... دانهٔ مرغ اسنے روحانی بخواه

ساغر می آتش داودی برنگ ... از پری و نی سلیمانی بخواه

زاهدان را آتش رامی بجر ... شاهدان را بوسه پنهانی بخواه

جام پرکن جرعه بر خاکان بریز ... عذر تشویر از پشیمانی بخواه

دست بر کن زلف مه رویان بگیر ... بوی مشک خجلت زنان بخواه

از سفالین گاو سیمین آهوان ... عید جان را خون قربانی بخواه

گر بستی دست پایی بر فلک ... زو قصاص جان خاقانی بخواه

غزل مولانا نظامی گنجوی

جان بیرون است در سلک جمعیت احسان فرش ... زنانی رشته هستی اگر با ما جان دگر

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی — یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی
بیدادگری کج کلهی عربده جوئی — لشکرشکنی تیزروی سخت کمانی
جادو فگنی عشوه گری فتنه نشستی — آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بی لعل لب و زلف رخ اوشن سعدی — آهی و سرشکی و غباری و دخانی

غزل خواجه حافظ شیرازی

بالابلند عشوه گر سرو ناز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تاکی شود قرین حقیقت مجاز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد — محراب ابروی تو حضور نماز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
حافظ ز غمه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور و دشمن گداز من

غزل امیر خسرو دهلوی

ترک من این مه غلام روی تو — جمله ترکان جهان هندوی تو
هرچه آید در دلم غیر از تو نیست — یا تو ئی یا خوی تو یا بوی تو
خون من گر ریخت در کویت چه باک — خون بهائی ماست اندر کوی تو
اشکم از بند قبا آید که او — ذوقهائی راند از پهلوی تو
چند سیم پرسی که خسرو را که کشت — غمزهٔ تو چشم تو ابروی تو

غزل خواجه نصیر الدین طوسی

خواهم اندر تو کنم ای بت پاکیزه خیال — نظر از منظرهٔ خوبی شب بر ز مه و سال
خفته باشی تو و من میزده باشم همه شب — بوسها بر کف پای تو ولاکن بخیال
غرق شد تا به پر القصه که نتوان بکشید — تیر مژگان که زدی بر دل ریشم فی الحال
وه که بر پشت تو افتاده و الا چه خوش است — کاکل مشک فشان از طرف یا دو شمال
طوسی خسته اگر در تو نهد عیب چه کن — نام معشوقی و عاشق کشی و حسن و جمال

غزل همام تبریزی

خانه ام فردوس بهشت است که رضوان اینجاست — وقت پروردن جان است که جانان اینجاست
بر سر کوی عجب بارگهی میبینم — کوه طور است مگر موسی عمران اینجاست
نیست گر نقل طلب در بازار هرو — شکر بادام تر و پسته خندان اینجاست
شکر از مصر تبریز میارید دگر — به حدیث لب شیرین شکرستان اینجاست
چه غم از محتسب و شحنه ز غوغا امروز — خواجه هارون پسر صاحب دیوان اینجاست
بعد ازین غم مخور از گردش ایام همام — هرچه آن آرزوی جان بود آن اینجاست

غزل سلمان ساوجی

صنما مرده آنم که تو جانم باشی — سند همه جان که جگر جان و جهانم باشی
روز عمر من مسکین به شب آمد تا تو — روشنائی دل و شمع روانم باشی
بار گردون و غم هر دو جهان بر دل من — نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی
تو سرا پا همه لطفی و همه آن تواند — غرض من همگی آنکه تو آنم باشی

غزل محمد شیرین مغربی

ز دریا موج گوناگون برآمد — ز بیچونی به رنگ چون برآمد
چو نیل از بهر قومی آب گردید — برای دیگران چون خون برآمد
گه از هامون بسوی بحر شد باز — گهی از بحر بر هامون برآمد
چو این دریا و هامون موج زن شد — حباب آسا بر گردون برآمد
ازین دریا بدین امواج هر دم — هزاران گوهر مکنون برآمد
چو یار آمد ز خلوتخانه بیرون — همون نقش درون بیرون برآمد
گهی در کسوت لیلی فرو شد — گهی بر صورت مجنون برآمد
بصد دستان بکام دوستان شد — بصد افسانه و افسون برآمد
بدین کسوت که می بینیش اکنون — یقین میدان که او اکنون برآمد
بمعنی هیچ دیگرگون نگردید — بصورت گرچه دیگرگون برآمد
چو شعر مغربی در هر لباسی — بغایت دلبر و موزون برآمد

غزل احمد جام رح

منزلِ عشقت مکان دیگر است — مرد این ره را نشان دیگر است
عقل کے داند کہ این رمز از کجاست — این حکایت را بیان دیگر است
کشتگانِ خنجرِ تسلیم را — ہر زمان از غیب جان دیگر است
دل خور د زخمی ز دیده خون چکد — کین چنین تیر از کمان دیگر است
احمدا تا گم نہ گردی ہوش دار — کین جرس را کاروان دیگر است

غزل فخر الدین عراقی رح

صنما رہ قلندر سزد ار بمن نمائی — کہ دراز و دور دیدم رہ و رسم پارسائی
بزمین چو سجدہ کردم ز زمین ندا برآمد — کہ مرا خراب کردی تو بسجدۂ ریائی
چو بسوی کعبہ رفتم بحرم رہم ندادند — کہ برون در چہ کردی کہ درون خانہ آئی
بقمار خانہ رفتم ہمہ پاکباز دیدم — چو بصومعہ رسیدم ہمہ دیدہ ام دغائی
چو بسوی دیر رفتم ز درون ندا برآمد — کہ بیا عراقیا تو ز خاصگان مائی

غزل مولانا جامی رح

دیدیم در خرابات پر طرفہ ماجرائی — قاضی نشستہ جائی زاہد فتادہ جائی
گرد سرِ تو گردم ساقی پیالہ پر دہ — تا از لبم برآید مستانہ ہای ہای
مرگ و حیاتِ عاشق باشد بنسبت خوبان — در ملکِ حسن دیدم در ہر گوشہ خدائی
در صومعات تقوی تا کی صنم پرستی — پیر مغان خدارا در حق من دعائی
جامی بنوش جامی از شوق عشق مستی — تا در جہان بماند از جوش تو خدائی

غزل خواجہ کرمانی

پیش صبا لقران ملک سلیمان باد است — بلکہ آن است سلیمان کہ ز ملک آزاد است
آنکہ گویند کہ بر آب نہادہ است جہان — بشنو ای خواجہ کہ تا در نگری بر باد است
خیمۂ انس مزن بر در این کہنہ رباط — کہ اساسش ہمہ بی موقع و بی بنیاد است
دل درین پیر زنِ عشوہ گر دہر مبند — نو عروسیست کہ در عقد بسی داماد است

هر زمان مهر فلک دیگری سر می افگند — چه توان کرد که این سفله چنین افتاد است
خاک بغداد بخون خلفا می گرید — ورنه این شط روان چیست که در بغداد است
آنکه شداد به ایوان ز زر افگندی خشت — خشت ایوان شهان بین ز سر شداد است
گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه — مرو از راه که آن خون دل فرهاد است
حاصلی نیست بجز غم بجهان خواجه درآ — خرم آن کس که بکلی ز جهان آزاد است

غزل عبید زاکانی

رسد به پشتی روی جمال مه بکمال — برد ز نکهت بویت صبا خبر شمال
زند به تیر نظر غمزه ات نشانه مهر — کشند بگوشه چشم ابروت کمان هلال
تو آن کی که آب حیات از لبت بود سائل — خوشا کسیکه کند با کسی چو تو سوال
کسی که دید بدندان کام آن لب لعل — که شد زبان زده در مهر دهن زبان هلال
صبا به پشتی زلفت نهاده در دم صبح — هزار سلسله بر دست و پای آب زلال
فگنده در پس هر هفت پرده مردم چشم — با انتظار تو پیوسته جام خواب و خیال
حرام گشت بغیر از عبید در عشقت — بشاعران تخیل تمامی سحر حلال

غزل ناصر الدین بخاری

ما را هوس صحبت جانان پریار است — ورنه غرض از باده نه مستی نه خمار است
آتش نفسان قیمت میخانه شناسند — افسرده دلان را به خرابات چکار است
در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید — منزل گه مردان موحد سر دار است
تسبیح چکار آید و سجاده چه باشد — بر مرکب بی طاقت روح اینهمه بار است
ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست — مهجور ز یار است و پریشان دیار است

غزل کمال خجندی

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم — وانگهی دزدیده در ما مینگر گفتم بچشم
گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه — بر فشان آنجا بدامنها گهر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا — تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم

گفتی که طاهر از پی خوبان گمره | دیوانه را علاج به افسون کنند

غزل فغفور یزدی

مجنونم و دارم دلی چون سنگ طفلان در بغل | هم شور جانان در سر و هم سوزش جان در بغل

خواهم نسیم جلوه تا گل کند رسوا ایم | چون غنچه دارم تا بکی چاک گریبان در بغل

جان در تگ و تاز غم و تن خاک کوی عافیت | پای طلب در دامن و خار مغیلان در بغل

یکچند بر سر سبزه دم مستانه گلها زین چمن | اکنون ز بیم باغبان بزم ز دامان در بغل

همچو ابجد بیت بدم بر آستان هجر او | صبح [illegible] در زیر سر شام غریبان در بغل

صید شکار خورده ایم آماده زخم دگر | تا چند جان در آستین گیریم و پیکان در بغل

فغفور طبع روشنم بس شاهد آغوش من | من عیسی ام زیبد مرا خورشید تابان در بغل

غزل شیخ جمال الدین عرفی شیرازی

در مانده ام ز صحبت امید و بیم خویش | گه همچو سبحه خویشم و گاهی ندیم خویش

کامیکه از شرف محک جود حاتم است | بیابدم گرفت ز بخت لئیم خویش

هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد | نامم بهشت کرده بلند از نسیم خویش

رستم ز مدعی بقبول غلط ولے | در تابم از شکنجه طبع لئیم خویش

شکر صفای سینه کنان آشتی کنم | در رستخیز گر نشناسم غنیم خویش

آنکس که بی فروغ در آید بخلوتم | ننمایمش تجلی طور از حریم خویش

اکنون مے مغانه بعرفی حلال شد | کز بیخودی گذاشت ره مستقیم خویش

غزل ملا نور الدین ظهوری

کعبه اهل دل ابراهیم باد | قبله نه چرخ هفت اقلیم باد

از سپهر نوشت دستی بر زمین | پیش قدرش چرخ در تسلیم باد

همتش ترکیب لفظ کم نخواست | کاف سرکش ز اختلاط سیم باد

نفی تخصیص از سخایش واقع است | نیک و بد را مژده تعمیم باد

تا پذیرد عیش و عشرت انقسام | عیشهای عالمش تقسیم باد

تا نپنداری که جام امید هست — جا بکش را دل دو نیم از بیم باد

عقل کل در مزرع استاد پیش — خوشه چین خرمن تعلیم باد

داستان شد ختم بستان رحیمش — تهنیت گلزار ابراهیم باد

غزل همت خان عالی

آن بیوفا که آمد و یکدم نشست و رفت — پرسید دل کجاست بگفتم شکست و رفت

تا چشم او فتاد بمن کرد رو بغیر — گویا غزال بود که فی الحال جست و رفت

هر ذره بجهات چه دریای هستی است — نقش وجود خویش برین آب بست و رفت

خونش حلال شد عوض باده حرام — یعنی که محتسب خم می اشکست و رفت

دلبستگی است حلقهٔ زنجیر زندگی — عالی خوش آنکسیکه ازین قید جست و رفت

غزل فیضی فیاضی

باده در جوش است و رندان منتظر — ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر

در خرابات مغان بگذر که هست — هر صراحی چشمه هر ساقی خضر

بندهٔ ساقی شوم کز یک قدح — منکران عشق را سازد مقر

ای رفیق از من مشو غافل که نیست — عشق در فرهاد و مجنون منحصر

گر دلم بشکست خوشحالم که دوست — مطمئن بشد عند قلب منکسر

عشق نتوانست پوشیدن ز غیر — شد ازان مجنون بعالم مشتهر

جام می خواهی بگو فیضی مدام — همچو حافظ ایها الساقی ادر

غزل حاجی محمد جان قدسی

دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل — چشمی و خون آتشین آتشکی و طوفان در بغل

گر قاصدی از کوی او تا در شمار مقصدش — هر طفل اشکی از دیده ام آید برون جان در بغل

بوی ترا یک صبحدم گر باد آرد در چمن — گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل

هر صبح ز عارض فکن یک صبحدم تار از حیا — گردد ز دامش صبح را خورشید تابان در بغل

نازم خدنگ غمزه را کز لذت دیدار او — از بیم جراحتهای دل دارند پیکان در بغل

قدسی نداندم چون شود شعای نازجزا ... او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان لقل

غزل خواجه آصفی

تا خیال آن دو ابرو شد مراد مساز دل ... سر بسر آورده میگویند با هم راز دل

محمل وصل ترا باشد دل نالان جرس ... چشم بر راه تو دارم گوش بر آواز دل

عاقبت از شاخسار صبر مرغ دل پرید ... دور از و فریاد من شد باعث پرواز دل

شب که همراه خیالت دل نهد در دیده پای ... پر بهای دیده خواهم کرد پا انداز دل

نیست فریاد شکار خسروان فرهاد را ... کز تدروی داغها بر سینه دارد راز دل

ساختم در زیر پا جنت و غم آصفی ... هر که در فرمان دل شد میکشد این ناز دل

غزل میرزا محمد علی صائب

دیوانه را از حلقهٔ طفلان ملال نیست ... هر جا جمال هست غمی از جلال نیست

شبنم بآفتاب نه روشن شد سر رسید ... پرواز آسمان بتجرد بیبال نیست

خورشید بدر کرد مه ناتمام را ... از ناقصان کناره گرفتن کمال نیست

در ملک نیستی نتوان احتیاج یافت ... هر جا که فقر هست زبان سوال نیست

در خاک پاک آب گل و لاله میشود ... از ما دریغ داشتن می حلال نیست

دور از تو با خیال بدل آشنای تو ... داریم عالمی که ترا در خیال نیست

دلگیر نیست آن لب میگون ز خط سبز ... آب حیات را ز سیاهی ملال نیست

آمد بشه نگاه بود ترجمان ما ... در بزم آرمیده قیل و قال نیست

روز جزا ز مفلسی خویش غافل است ... از فکر مال خواجه بفکر مال نیست

خاکی نهاد باش که نور چراغ مهر ... هر چند پایمال شود پایمال نیست

صائب نمیرسد بادب هیچ گوهری ... با گوشواره خاصیت گوشمال نیست

غزل شیخ ناصر علی

بشمشیرش ز اقبال جنون تا مبتلا گشتم ... چو مینا یک سر و گردن شهید کربلا گشتم

چه دیدم مست از خواب گران سر زیر پا دیدم ... نسیم سر بگشتم جرس گشتم صدا گشتم

پی آرایش سنبل موی پیشانیش — بهار شانه گشتم مشک چین گشتم صبا گشتم
ز نادانی حدیث بوسه جست از زبان من — عرق بر روی او گردید و من آب از حیا گشتم
من و باد صبا مستانه گردیدیم در گلشن — صبا بر گرد گل گردید و من گرد صبا گشتم
علی در عالم مستی پی بوسیدن پایش — ز خجلت آب گشتم سنگ پا گشتم حنا گشتم

غزل میرزا عبد القادر بیدل

از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند — بوی این گل از شکستن در طلسم رنگ ماند
سنگ راه کس تحصیل آسایش مباد — قطرهٔ بیتاب ما گوهر شد و دلتنگ ماند
نام از نقش نگینها بال پرواز رساست — ما ز خود در هم شکستیم اگر پای طلب در سنگ ماند
نیست تکلیف طبیعتها نهانی هستی در عدم — آرمیدن مفت آن سازی که بی آهنگ ماند
یکقدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو — منزل آسودگی از ما بصد فرسنگ ماند

غزل حکیم سرمد

سوختی وهم تماشا را ببین — کشتی جرم مسیحا را ببین
زنده کش جان نباشد دیده — گر ندیدستی بیا ما را ببین
ایکه از دیدار یوسف غافلی — داغ یعقوب و زلیخا را ببین
ایکه از روز پدم در حیرتی — یکزمان این روی زیبا را ببین
شاه و درویش و قلندر دیده — سرمد سرمست و رسوا را ببین

غزل محمد طاهر غنی کشمیری

چون آستین همیشه جبینم ز چین پر است — یعنی دلم ز دست نگاهی نازنین پر است
گل کرد استخوان تن از زیر داغها — نامم بکاغذی که ز نقش نگین پر است
هر کس بهر که گرفت برد تحفه — ما را ز دست خالی خود آستین پر است
هر زخم سینه ز لعل شیرین لبالب است — زنبور خانه ایست که از انگبین پر است

غزل بالا

بناز سیر و سهوی کس نمی نگرد — هزار آه کشتم یک نفس نمی نگرد

طالب نفسی تازه کن انگاه بیا بنگر — بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما

غزل محسن فانی

می نهم بر سینه هر شب بتو داغی تازه — میکنم این خانه روشن از چراغی تازه
بعد عمری چشم من از خون دل گردید تر — از شراب کهنه پر کردم ایاغی تازه
کرده ام در پرورش چشمهٔ خورشید گم — بسکه از هر ذره جستم سراغی تازه
گرچه فانی از شراب چشم مستش گشت خوش — من هم از خون جگر دارم دماغی تازه

غزل محمد صالح شکسته کابلی

هوای زلف عنبر بار دارد ابرو دو دل — ازین سودا بدریا کار دارد ابرو دو دل
بیا بالین دل کی نیست حیرانم نمیدانم — که در خون جگر رفتار دارد ابرو دو دل
جنون کوه کن شیرین اق شیر میخواهد — وگرنه چشم در کهسار دارد ابرو دو دل
شکسته روز بهبودی نمیبیند درین عالم — که صبح را چو شام تار دارد ابرو دو دل

غزل عاقل خان رازی

سر چو کشیدم ز جیب عشق گریبان گرفت — پا چو گشادم ز بند راه بیابان گرفت
هر که بصحبت جام دید در لب جمشید یافت — هر که ز دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت
دامن وصل نگار دست امیدم نیافت — چاک گریبان من دامن امان گرفت
عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود — هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت
رازی سرگشته را عشق چو شد رهنما — رفت بدست نیاز دامن برهان گرفت

غزل شکر الله خان خاکسار

تسلی از خیال زلف چون زنجیر میجوییم — دماغ آشفته ام لوا ز گل تصویر میجوییم
زبس مضمون عالی بود در آیات حسن او — هر دم پی معنی از خطش تفسیر میجوییم
علاج زخم مژگانش بجز مژگان نمیبینم — عجب کز بهر زخم دل علاج از تیر میجوییم
مضامین شکایت در دلم صد گونه جا دارد — دلی از بیزبانی رخصت تقریر میجوییم
دلم چون آهوی وحشی بدست سینه جا دارد — جنونم تازه شد از زلف او زنجیر میجوییم

غزل محمد افضل سرخوش

تجلی کرد حسن لعل در زیر نقاب اینجا — سراپا کاسهٔ دریوزه گشته آفتاب اینجا

شمیم خط مشکینش بکس نرسید در گلشن — که بوی گل نفس در دیده چون کرد کتاب اینجا

چنان بگداخت شرم جلوهٔ حسن تو گلشن را — که می‌گیرد رگ گل همچنین بر روی آب اینجا

که پرداز دلسوز سینه ام در بزم او سرخوش — مگر آبی زند بر آتشم اشک کباب اینجا

غزل شاه نعمت الله

افروخت رخ شمع و بر گل زده آتش — اندر دل پروانه و بلبل زده آتش

تا پرتو لعل لبش افتاده بساغر — خمخانه بجوش آمده در مل زده آتش

سوز دل صوفی بود از نالهٔ مطرب — مستان ترانهٔ قلقل زده آتش

تا بستر درویش ز خاکستر گرم است — بر مسند جمشید و تجمل زده آتش

اثبات وجود تو بذات تو بسند است — بوزیست که بر دور و تسلسل زده آتش

غزل شیخ علی حزین

بخاطر چون خیال لعل آن نگین عتاب آید — چو مستان از دهان خامه‌ام بوی کباب آید

دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب می‌بازد — چه خواهم کرد اگر آن نازنین بی نقاب آید

سیاهی می‌سپرد از ناله‌های ما گنهگاران — نمی آید ز چشمه آنچه از چشم پر آب آید

درون لبریز داغ عشق آتش پاره دارم — حزین از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

غزل میرزا محمد حسن قتیل

ما را بغمزه کشت و قضا را بهانه ساخت — خود سوی ما ندید و حیا را بهانه ساخت

دستی بدوش غیر نهاد از سر کرم — ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت

رفتم بمسجدی پی نظارهٔ رخش — دستی برو کشید و دعا را بهانه ساخت

آمد برون ز خانه چو آواز من شنید — بخشیدن نواله گدا را بهانه ساخت

خون قتیل بسیر و سامان بپای خویش — مالیده آن نگار و حنا را بهانه ساخت

غزل مولوی نیاز احمد صاحب بریلوی

[illegible]

[illegible]

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من
رب ارنی می‌نوازد دیده نظاره هر تار من

بسکه هستم سایه پرور زیر بال مهر یار
ایمن می‌گیرد هما از سایهٔ دیوار من

ای نسیم گلشنی هان سوی دکانم بیا
تا رساند در مشامت بوی جان عطار من

حسن خوبان سر بسر حق بینی مثال عینک است
میدهد بینای اندر دیدهٔ نظار من

آمد اندر ملک جان تخت دل سلطان عشق
حاکم عقلم بدر شد از سر هشیار من

همچو دریای محیط این قطره ام شد موجزن
چون بخود غرقم نمود آن قلزم زخار من

کرده‌ای بی نیاز آن قبلهٔ اهل نیاز
لطف فرما شد باحوال دل افگار من

غزل مرزا اسد الله خان غالب دهلوی

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس
اینقدر دانم که دشوار است آسان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردم است
چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

روز وصل یار جان ده ورنه عمری بعد ازین
همچو من از زیستن خواهی پشیمان زیستن

بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند
بر امید عادت زنهار نتوان زیستن

دیده گر روشن سواد ظلمت و نور است چیست
فارغ از اهرمن و غافل ز یزدان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مغتنم است
در نجف مردن خوش است و در صفاهان زیستن

غزل مولوی امام بخش صهبای دهلوی

همچو شبنم خویش را فارغ ز عالم ساختم
محرم خورشید گشتم با خسان کم ساختم

مردم و در چشم مردم عالمی تاریک شد
من نگر شمع شبستان بزم ماتم ساختم

رنج و راحت هر دو بی درد سر منت نبود
بی نمک هر دم بزخم دل بمرهم ساختم

کفر دیدم کیشم سپاس نعمت دیدار اوست
جلوه در هر رنگ دیدم گر دلی خرم ساختم

نیست صهبائی چو جام جم نصیبم گو مباش
می ز خون دل کشیدم خویش را جم ساختم

غزل مومن خان مومن دهلوی

ای مرگ ترا جان شد مشتاق تر امشب
سوی تو خود آید تو نه آئی اگر امشب

نی سوار قلمی هم نشد آنکس که ز شوق — رخش اندیشه محالست که مهمیز کند

بوی گل چند بصد پرده گلستان دارد — دامن صبح نسیم تو سمن بیز کند

رقص ... نیست میسر [illegible] — که ز ... قلم نغمه [illegible] کند

غزل نواب غلام حسین خان تخلص تحسین شاهجهان پوری

بسوزد خرمن گل آتشین روئی که او دارد — زند سیلی بسنبل عنبرین موئی که او دارد

نگاه مست نازش همعنانی با اجل دارد — مسیحی میکند لعل سخنگوئی که او دارد

زبان در کام میزد دسنان پیش نگاه او — کند خم گردن شمشیر ابروئی که او دارد

[illegible] چون [illegible] بهم [illegible] شیرازه [illegible] — مسلمانان فغان از زلف هندوئی که او دارد

حسین از نقد جان [illegible] — قیامت میفروشد قد دلجوئی که او دارد

غزل عارف علی شاه خراسانی

بازوای [illegible] لب گلفام [illegible] — گم گرفتم از لبانت کام کم

[illegible] را حیات [illegible] — سر فرود آورد ببین در جام جم

تلخ از دست توام شیرین بود — گرچه الاتی بصد اقسام سم

در خم زلف از پریشانی بنال — زینهار ای دل منزل در دام دم

ای دل اندر عشق آن وحشی غزال — بایدت برداشت از آرام رم

از برای دفع سودای جنون — مشک زلف یار در سر شام شم

عارفا برخیز و در میخانه رو — فارغ و آسوده از آلام غم

غزل نورجهان بیگم مخفی

گره ز کار چو بکشاد بیقراری ما — دگر چه سود دلا از فغان و زاری ما

به بیقراری ما سوز دل قرار گرفت — نتیجه بخشید [illegible] اری ما

گل مراد بباغ امید ها نشکفت — قرار یافت [illegible] این امیدواری ما

چو یار باز شود یار یار ما دیگر — چه احتیاج بود یار را بیاری ما

مخفی تلاش رهائی ز قید غم [illegible] — که نیست مصلحت وقت رستگاری ما

غزل مسماة مهری

حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود — از سر و دیم بیکقطره می حاصل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می — در هر کس که زدم بیخود و لا یعقل بود
خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع — داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود
در چمن صبحدم از گریه و زاری من — لاله سوخته خون در دل و پا در گل بود
دولتی بود تماشای رخت مهری را — حیف صد حیف که این دولت مستعجل بود

غزل مسماة شریفه بانو همدمی

من سوخته لاله رخانم چه توان کرد — دل لاله شده سبز خطانم چه توان کرد
صد تیر بلا و ستم و جور رسیده — زان ناوک دلدوز بجانم چه توان کرد
جز نام تو ام هر نفسی ذکر دگر نیست — ما ست شده چون ذکر زبانم چه توان کرد
مجنون صفتم از عشق بتان آرزو نزارم — دیوانه لیلی صفتانم چه توان کرد
ای همدمی از جور رقیبان ستمکار — بر چرخ برین رفت فغانم چه توان کرد

قطعات

قطعه کمال اسمعیل اصفهانی

ای خداوندی که اندر خشک سال قحط بود — پخته شد از آب انعام تو نان گرسنه
زانکه تو مشهور آفاق بنان دادن چو هیچ — سر بدرگاهت نهادست ایمان گرسنه
سیل انعام تو هر دم بر وثاق سائلان — آنچنان افتد که آتش بر دل گرسنه
مشکل اخلاق حسودت گر کنم بر وی تمام — ای آن نان خود بگردانند نان گرسنه
همچو مشرق قرص گرمش میفرستد جود تو — ار دهند دست زان سو مغرب نشان گرسنه
نیست یاد بخاست اسنان اهل فضل — آری از نان نیست خالی دستان گرسنه
اندرین دوران که میگردد ولیکن دیده — روی ماه و قرص خورشید از فغان گرسنه
گشته بی تریان بچون یکه آشته چنانکه — نان همی آرد نیست لب از دهان گرسنه
[illegible] — گرد تا نزد یک چه با از گدایان گرسنه

[illegible margin notes]

هر کجا دیدی دونان ای یا بدست جای ... در زمان بدی بدو باران سنان گرسنه
بر گذار زبان دهن ها باز کرده چون تنور ... تیغ داران همچو آتش خونفشان گرسنه
ترسم آید از زبان من خطائی در وجود ... زانکه دارد در تنگ دیوانه جوان گرسنه
خواجگانی را که باشد معده انبار سیر ... احتراز سی کرده باید از زبان گرسنه
زانکه از آتش نباشد سینه را چندان خطر ... کاهل نعمت ببایکدون از شاعران گرسنه
میزبان لطف را گو تا که باشد تازه رو ... زانکه ناخوانده رسیدش میهمان گرسنه
دفع کن زانبار خود عین الکمال از بهر انکه ... چشم را تا ثیر باشد خاصه زان گرسنه
گر مستغنی ز تعریف این دو بیت شعر را ... بر سر این گفته نوشتم فلان گرسنه
یاد در جنگ حوادث خصم را آهوی تو ... هیچو آهو در کف شیر ژیان گرسنه

قطعه ظهیر فاریابی

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت ... که هیچکس را زیبد بدان سرافرازی
شرف بفضل و هنر باشد و ترا همه هست ... بدین نعیم مزور چرا همی نازی
ز چیست کاهل هنر را نیکی تمییز ... تو نیز چون بهنر در زمانه ممتازی
بمن نگاه ببازی مکن از انکه بفضل ... دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگرچه نیست خوشت یا سخن ز من بشنو ... چنانکه آنرا منشور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده پیر رو ... بروز عرض مظالم چنان بیندازی
که از جواب سلامیکه خلق را پرتست ... بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

قطعه حکیم سنائی

این متاع جهان چه مردارست ... کرکسان گرد وی هزار هزار
این یکی را همی زند مخلب ... وان دگر را همی زند منقار
آخر الامر بر پرده همه ... ور همه باز ماند این مردار

قطعه انوری

من و این عهد که با قحبه رعنای جهان ... چو خسان عشق ببازم نه بسیهوده بعید

میزبان با لطف و بای مجهول کسیکه مهمان را طعام خوراند ۱۲ م

قدرت بخشش اگر نیست مرا باکی نیست — قوت ناستدن هست و لله الحمد

قطعهٔ خاقانی

گر فروتر نشست خاقانی — نی مرا عیب و نی ترا ادب است
قل هو الله که وصف خالق ماست — زیر تبت یدا ابی لهب است

قطعهٔ دقیقی

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم — عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند — عفونت گیرد از آرام بسیار

قطعهٔ اکبر پادشاه

دوشینه زکوی میفروشان — پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم — زر دادم و درد سر خریدم

دوشینه یعنی شب گذشته ۱۲

رباعیات

رباعی شیخ عبد القادر جیلانی

عشقا پیر تو مغز مردان خوردی — با شیر دلان چه رستمی ها کردی
اکنون که بما روی نورد آوردی — هر حمله که بر ما نکنی نامردی

رباعی حکیم بو علی سینا

از قعر گل سیاه تا اوج زحل — کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز فکر هر مکر و حیل — هر بند گشاده شد مگر بند اجل

رباعی حکیم عنصری

امروز که زلف یار در کاستن است — چه جای بغم نشستن و خاستن است
هنگام نشاط و وقت می خواستن است — کار استن سر ز پیراستن است

رباعی افضل الدین محمد کاشی

افضل دیدی هر آنچه دیدی هیچ است — و ز هر چه بگفتی و شنیدی هیچ است
سر تا سر آفاق دویدی هیچ است — وین نیز که در کنج خزیدی هیچ است

رباعی خواجہ حافظ شیرازی

جز نقش تو در نظر نیاید ما را　　جز کوی تو رہگذر نیاید ما را
خواب ارچہ خوشست بی تو ای لالہ عذار　　حقا کہ بچشم در نیاید ما را

رباعی عمر خیام

گر می نخوری طعنہ مزن مستانرا　　گر توبہ دہد توبہ کنم یزدان را
تو فخر کنی بدین کہ من می نخورم　　صد کار کنی کہ می غلام ست انرا

رباعی ہمایون پادشاہ

ایزد کہ فلک بقبضۂ قدرت اوست　　داد دست دو بہر کسان ہر دو نکوست
ہم سیر تی آنکہ دوست داری کس را　　ہم صورتی آنکہ کس ترا دارد دوست

رباعی جہانگیر پادشاہ

ای آنکہ غم زمانہ بالت خوردہ　　اندوہ دل وسوسہ تاکت خوردہ
مانند قطرہ ہای باران بہ زمین　　جاگرم نکردہ کہ خاکت خوردہ

رباعی عالمگیر پادشاہ

ما گدا یانیم ما را ہوس سلطانی کجاست　　سلطنت را غرتی در عالم فانی کجاست
این دل دیوانہ را گفتم کہ عاقل شو نشد　　اری آری طفل اہل سبق خوانی کجاست

رباعی مرزا عبدالقادر بیدل

بیدل گل نیست آنکہ بو بیند اورا　　یا باغ وبہار و رنگ کو بیند اورا
خود را در یاب ہیا ی در دامن کش　　بگذار خبری چند بجو بیند اورا

رباعی حکیم سرمد

سرمد غم عشق بوالہوس را ندہند　　سوز دل پروانہ مگس را ندہند
عمری باید کہ یار آید بہ کنار　　این دولت سرمد ہمہ کس را ندہند

رباعی مرزا مظہر جانجانان دہلوی

در نخوت و کبر لاعلاج چکنم　　با آنکہ اسیر احتیاج چکنم

میرم بہ نیاز و ناز دلبر نکشم — من عاشق معشوق مزاجم چکنم

رباعی مرزا اسد اللہ خان غالب

در سینہ ز غم زخم سنانی دارم — چشم و دل خونابہ فشانی دارم

دلبر کہ مرا چو نیست با ید مسیح — ای فارغ از انکہ جسم و جانی دارم

ایضاً

دارد ان آفت جان حسن و جمالی عجبی — چشم مستی عجبی دارد و خالی عجبی

او بتاراج دلم مائل و من مائل او — او بہ فکر عجبی من بخیالی عجبی

فصل چہارم در صنائع لفظی و معنوی و تاریخ وفات جناب رسول مقبول و خلفای راشدین و فاطمہ زہرا و حسنین و دیگر بزرگان دین رضوان اللہ علیہم اجمعین و اشعار مکتوبی کہ در مکاتبات بکار آید و اقسام شعرا

آرایش دہد

صنائع

غزل مولانا جامی در صنعت مقطع و موصل

رخ زرد دارم ز دوری آن در — زدہ داغ درد هم درون دل آذر

چو من کاست گوئی شب فرقت تو — مہ نو کہ باشد بدین گونہ لاغر

خطت خضر و جعد تو مشک تبت — تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر

بجنت نسیم مقیم محبت — بہشت مخلد لطیف معطر

بلبہا مسیح بگفتن فصیحی — بطلعت صبیح بگیسو معنبر

غزل مرزا عبد القادر بیدل در صنعت تعطیل

دل اگر محو مدعا گردد — درد درکام ما دوا گردد

طعمۂ درد اگر رسد درکام — ہر کس ہمسر ہما گردد

محو اسرار طرّهٔ او را / رگ گل دام مدعا گردد
گر سگالد وداع سلک هوس / گره دل گهر ادا گردد
گسلد گر هوس سلاسل وهم / کوه و صحرا همه هوا گردد
محو گردد سواد مصر عشر و / ما آهم اگر رسا گردد
ما و احرام آه درد آلود / هم هو گرد را عصا گردد
دل آسوده کو مگر وسواس / گره آرد که دام ما گردد
در طلوع کمال بیدل ما / ماه در پیالهٔ سها گردد

غزل سعید قریشی در صنعت تعریس

بعضب جبین بجبین جبینش بین / زیب بجیش جبینش جنبش بین
پیش بخشش زبیش بینی بخت / بخشش بخت پیش بینش بین
زیب بخشش جبینش زیش / ترنش زینتی بزینش بین
تیغ تیزی بزن بزنشت خبیث / تیزی تیغ تن نشینش بین
فیض تیغ تن بخشش پیش نیش / جیش فیضش بپیش زیش بین
بشب جشن تخت بخشش بتی / تخت بخشی بیت جنبش بین
نه پشیزی نه بیش بیش چین / پیش بخشش زیش زنش بین

ابیات در صنائع معنوی

باید دانست که صنائع شعری بسیار است اما بنظر اختصار تحریر صنعتی چند که اعلی و اشهر است اکتفا نموده شد صنعت ذو المعنیین و آن چنانست که شاعر در شعر لفظی آرد که دو معنی داشته باشد مثالش ع بهر تو چندان بسوختم در * که گرد عالمی گوشها صنعت ایهام ذی الوجه چنانست که شاعر لفظی آرد که احتمال دو معنی یا زیاده داشته باشد که بعضی از ان قریب و بعضی بعید باشد چنانچه درین بیت امیر خسرو دهلوی ع پیلتن شاهی و بسیار است بالت سر * زان نخ ای بر باغ از گوزت بسیار بار صنعت خیال آنست که ایراد الفاظ مشترک کنند یکی حقیقی و یکی مجازی و مراد

آنچنان کز طلعت او چشم را آسایش است ؛ صنعت مختل الصرف آنست که
اشتیاق ترکیب هم بمدح کشد و هم بذم مثالش ؏ امروز تو جا کمی و از تو ؛
نومید امید وار گردد ؛ صنعت تجاهل العارف آنست که شاعر نام خود را
بطریقی درج نماید که گویا روی خطاب بدیگری دارد مثالش ؏ طالب نفسی
تازه کن آنگاه با آهنگ ؛ بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما ؛ صنعت احتجاج
بدلیل آنست که صفتی با معتقد ملایرا دکنند و آنرا ببرهان عقلی یا نقلی ثابت کنند
مثالش ؏ بنام ایزد تو خود باغی و گر برهان بسیج باید قد سرو است زلفت سنبل و گل رخ
درین گلشن ؛ صنعت ترصیع آنست که شاعر الفاظ را بر دو قسم آرد و تمام لفظ
قسم دوم موافق لفظ قسم اول باشد هم در عدد حروف و هم در سکنات و حرکات و در هر لفظ
رعایت قرینه کند مثالش ؏ ای مصور ز تو کمال دفاتر دی منور ز تو جمال صفا
صنعت تجنیس آنست که لفظ در صورت موافق و در معنی مغایر باشد مثالش ؏
تا بچو لب تو دیده ام مرجان را ؛ خواهم که کنم فدای و مرجان را ؛ صنعت اشتقاق
چنانست که چند لفظ که مأخذ اشتقاق همه یکی باشد در بیت مذکور شود و مقارنت
معنی درینجا شرط نیست مثالش ؏ حکیم آنکس که حکمت نیک داند ؛ سخن محکم
بحکم خویش راند ؛ صنعت تضمین آنست که شاعر در شعر خود مصرعی یا بیتی از
غیر آرد مثالش ؏ داغم از دل حبیبی این مصرع صائب که گفت ؛ کرم خوی آتشین
روی کباب کرده است ؛ صنعت استدراک آنست که آغاز مدح بلفظی کرده شود
که سامع آنرا در بادی الرای هجو پندارد پس تدارک نماید و بمدح آرد مثالش ؏
علمت را شکسته سر زانست ؛ که سر او رسید بر افلاک ؛ صنعت مدح موجه آنست
که ممدوح را بیک عبارت دو نوع ستاید و هر ستایش در رتبه خویش نیکوتر از ستایش دیگر
بود مثالش ؏ از عدل تو مظلوم چنان شاد است ؛ کز بذل تو بینوا کند شادیها
صنعت جمع و تفریق آنست که اولا عاشق خود را و معشوق خود را در صفت واحد
جمع کند و پس از آن در شرح تفصیل امتیاز دهد مثالش ؏ من و تو هر دو چون گل زیده ایم

طلعت بالفتح بمعنی دیدار و دیدن روی ۱۲ ب

سباق بکسر اول بمعنی ... ۱۲

چه من از نرگس و تو از بوستی — صنعت تقسیم مسلسل آنست که در مصرع اول ذکر سه چیز بود و در مصرع دوم سه صفت باز گرداند و در مصرع دوم سه صفت دیگر

بهمین دستور بیت ثالث و رابع مثالش

سه چیز را رخ و زلف و خط یار مرا
فریب عشوه و سودای او مرا کردند

یکی فریب و دوم عشوه و سوم سودا
یکی اسیر و دوم واله و سوم شیدا

اسیر و واله و شیدای او کنون چه من است
یکی پری و دوم مردم و سوم حورا

صنعت جمع و تقسیم آنست که دو چیز را در یک معنی جمع آرد پس قسمت کند مثالش

قول و فعل تست سراقتدا ابر دو سر
آن برای اهل علم و این برای زاهدان

صنعت حسن طلب آنست که طلب مطلب با آداب کند و با ایهام و خیال لطیفه دلپذیر که سریع الفهم و قریب الذهن باشد بیاید مثالش

چه حاجت ست که مقصود در میان آرم
چو روشنی ضمیر تو غیب دان آید

صنعت موشح آنست که در اول یا وسط مصرع یا بیت حروف یا کلماتی آورده شود که اگر آنرا بتردیف یا بتصحیف جمع کنند بیتی یا مثلی یا نامی بیرون آید مثالش باسم علم

آنکه خداوند ترا دولت داد
لاف کرم و سخا ترا زیبد زانکه

عدل تو جهان پرور و قهرت جانکاه
محروم نگردد ز درت بنده و شاه

تاریخهای وفات بزرگان

تاریخ وفات حضرت رسول مقبول صلی الله علیه وسلم و خلفاء راشدین و فاطمه زهرا و حسنین رضوان الله علیهم اجمعین

چون حیات النبی بحکم خدا
ابن عباس گفت شصت و سه سال
ایک تاریخ آن شفیع امم
از محمد زمانه خالی ماند
گفته ام سال نقل آن شه دین
حیف وای احمد ست دین خالی

شد ز دار الفنا بقصر بقا
روز مولود و نقل آن محمود
از ربیع نخست تا بدوم
سال نقلش جهان غم افزا شد
وای شد پادشه زروی زمین
باز گو سال نقل آن شه دین

عمر آن شاه قبله آمال
گفت شاه نجف و شفیعه بود
سال نقلش خرد بتعمیه خواند
جان و دین رفت و دل و دنیا شد
شد رقم سال نقل آن عالی
بدل صد شد جهان حزین

مطاع عالم و آدم محمد عربی — وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران دفتر جاهش — بجبرئیل نویسند غرت آثاری
چنان بود که ببیند بخواب کس خود را — از و مشاهدهٔ حق بعین بیداری

دیگر از مناسبات مقام نعت

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم — کز شرع اوست قاعدهٔ دانشش استوار
در بزم رنگ و بوی نگاهش مرتضی — در رزم گیر و دی سپاهش ذوالفقار

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز

بلب دارم ضمیر الابیاتی — نفس خون کن جگر بالا فغانی
پریشان تر ز خویشم داستانیست — بدعوی هر سر مویم زبانیست
در آتش از نوای ساز خویشم — کباب شعلهٔ آواز خویشم

در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا

خس و خارش گلستانیست گویی — غبارش و هر جا نیست گویی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ — بهارش ایمن هست از گردش رنگ
چه فروردین چه دی ماه و چه مرداد — بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص خرم باذل

بادهٔ سرمستی دل راحتی — از خم سر دستی خود قلزمی
دایهٔ گل و خار چو آغوش ابر — پیش نفس غاشیه بر دوش ابر
آینهٔ صورت خود آمده — جود خود از وی بوجود آمده

در ستایش حسن بصیغهٔ افراد

رایتی از نور برافراشته — پردهٔ رنگی بگل انباشته
جلوه گری آفت نظاره — برق تمثال ادا نگاره
رنگ گل آینهٔ دیدار او — صبح پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده — صافی آینه مجسم شده

فروردین و دی‌ماه و مرداد هر سه نام ماه فارسی ...
تردستی یعنی چابکی ...

در نظر از شوخی اعضای او — بوده چمن خیز سراپای او

زمزمهٔ شور حسن مژگان بصنعت تجنیس

قیامت قامتان مژگان درازان — ز مژگان جیب صف دل نیزه بازان

رنگین جلوها غارتگر هوش — بهار بستر و نوروز آغوش

وصف مردی ایل توانا

پیل سته گر پی عرض شکوه — رسته رگ گردنش از مغز کوه

هیچی از کوه تنومند تر — بوده از وجه بسر الوند تر

در صفت پیشانی و سر گردانی

گیستم دل شکسته — بیدلی خسته ستم زده

از گداز نفس نبات وجی — در بیابان یاس تشنه لبی

در دمندی جگر گداخته — از غم و هجر مهره باخته

خس طوفانی محیط بلا — سر گرد کاروان فنا

در آگاهی فنا زده — همه بر خویش پشت پا زده

ارزنده طرح منشی و شاعر

طرز اندیشه آفریده اوست — در تن لفظ جان دمیده اوست

پشت معنی قوی ز پهلویش — خامه را فخر بر زبان و بیش

طرز تحریر را نوی از وی — صفحه را رنگ با نوی از وی

در نکوهش حکام جفا پیشه

بداوری سر و کارم عجبی افتاده است — که بر گزیده چرخ اند در ستمکاری

خجسته جامع قانون عالم آشوبی — چو غمزه صاحب فن بهنگ مردم آزاری

بیان عشرتهای پادشاه و نحوست

بجنتم بجیب عشرتیان بیفشاند گل — سعیم بپای جنبشیان میکشید خار

از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت — در رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

شرح خستگی حال

گفتم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ	تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار
در پیکرم ز درد و دریغ ست جان و دل	در بسترم ز خاره و خارست پود و تار

اظهار ناتوانی که اصل نامرادی در ماهیت

کجاست دست که چینیم ثمر ز نخل مراد	اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی مستفسر احوال شده باشد

جان غالب تا بکی گفتار کم نداری هنوز	سخت بیدردی که میپرسی ز ما احوال ما

اظهار نسبت ارادت بروش استغنا

با بنده خود اینهمه سختی نمیکنند	خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما

طلب تفقد بذریعه نمایش ربط جانم

گیرم وفا ندارد اثر هم بجا کراست	زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما

نازش بنسبت تعارف اگرچه دوست تنخواه نشد

با چون تویی معامله بر خویش منت است	از شکوهٔ تو شکرگذار خودیم ما

در خور بیان گله بدعهدی و گزاف پیشگی دوست

تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی	دروغ راست نمائی که داشتنی داری

بیان شدت اندوه

چه گوئیم از دل و جانیکه در بساط شکست	ستم رسیده یکی نا امیدوار یکی

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی

همت ز دم تیشه فرهاد طلب کن	مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

بیان انتظار قاصد در امر مذبذب

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد	خوش میکنم دلی بامید خبر هنوز

آرایش عنوان حسن طلب بطغرای عجز و ادب

[illegible]	[illegible]

بپشیم ازان به پرسش که پرسی وال کوی | گویند رفت و ز زحمت خود زین دیار برد

بیان آزردگی دوست با عتاب حاکم نسبت بخویش

اگر شفاعت من در تصورش گذرد | بزم انس رخ از همدمان بگرداند

اظهار وفای خویش نسبت بحاکم یا بدوست

طالب خسته بکوی تو رهین تشنیست | گر شاهی نه نشیند بوزارت نرود

آغاز جواب مکتوب بشکر یادآوری محبوب

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن | از عهده تحریر جوابم بدر آورد

حسرتها در دل بوانمودن یک مثال

چه گویم از تو بر دل شیدا چه میرود | سنگ بر آبگینه ز خارا چه میرود

شکوه تغافل ایام گذشته بمشاهده التفات حال

با ما که محو لیت بیاد گشته ایم | دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

تنهائی خود را مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن

دوستت دارم گرهی را که بکار من زده | کین حالتست که پیوسته در ابرو بود

بیان شدت غم

نومیدی با گردش ایام ندارد | روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت را مجملا خاطرنشان ساختن و تفصیل آنرا به بیان همدمان کردن

گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام | این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

طلب تفقد بطریق تمثیل

گیرم که با فشاندن الماس خیر نرم | مشتی نمک سوده بر زخم جگر هم ریزد

اظهار حسن عقیدت بمقابله بی پروائی دوست

برامید شیوه صبر آزمائی زیستم | تو ندیدی از من و من امتحان نادیده

در آرزوی ملاقات با بزرگان

مردن و جان به تمنای شهادت دادن … هم زاندیشه آزردن بازوی تو بود

شعری که از آغاز بیان شکایت بدان توان کرد

ز جوش شکوه مبادا دو دست بنده سیم … مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

مناسب سال کسی که در ابتدای کار بنهایت هلاک رسیده باشد

همچو صبحی کش بشر در چهره کشائی گشت … صورت آغاز با معنی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بر غمای بد یا لظلم و استغاثه

بر خویشتن به بخشای گفتم دگر تو دانی … دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

اظهار ظهور اعانت و اقرار حصول مدعا محض بسابقه عنایت ازلی

ممنون کاوش مژه دشنه تیغم … دل موج خون ز زور خدا داده میزند

در مقام شرح درد و غم

جائیست مرا ز غم شماری در دی … اندیشه فشانده خار زاری در دی

هر پاره دل که ریزم از دیده فرو … یابند نفس ریزه چو خاری در دی

در باب رسیدن نامه دوست

این نامه که راحت دل ریش آورد … سرمایه آبروی درویش آورد

در هر بن مو مسیحا جانی بخشد … سامان نثار خویش با خویش آورد

فصل پنجم در تذکره شعرای متقدمین و متأخرین ابوالحسن رودکی

وی از ماوراء النهر است و از مادر نابینا زاده بوده اما چنان ذکی و تیز فهم بود که در هشت سالگی قرآن را با واسطه تمام حفظ کرد و قرائت بیاموخته و دران ماهر شد و شعر گفتن گرفت و اتفاق محققین بر این است که ابتدای رواج شعر فارسی از و شده و بواسطه حسن صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد و اشعار وی صد دفتر بر آمده است این قطعه در صفت شراب از سخنان وی ست

آن عقیقی می که هر که بدید … از عقیق گداخته نشناخت

هر دو یک جوهر اند لیک بطبع … این بیفسرد و آن بگداخت

تا نسبوده دولت سبکتگین گرد ناچشیده تبارک اندر ساخت. دقیقی وی از شعرای باتقدم است و ابتدای شاهنامه وی کرده است و هزار بیت گفته و فردوسی آنرا باتمام رسانیده از جمله سخنان وی است این دو بیت ؎

یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد	زان شد زپیش چشم من امروز چون پری
لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت	هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

عماره وی نیز از متقدمان است و در ایام دولت سامانیان بوده است و طبعی خوش و شعری دلکش داشته است از سخنان وی است این بیت ؎

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن	تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

غضایری رازی وی از اکابر شعراست و در روزگار سلطان محمود سبکتگین بوده از ولایت ری بعزم خدمت سلطان متوجه غزنین شد و با شعرای پایتخت مشاعره و معارضه نمود و در مدح سلطان قصیده انشا کرد و سلطان در وجه صله آن هفت بدره زر بغضایری بخشید این ابیات از آن است ؎ اگر مراد

بجاه اندرست و جاه بمال	مرا ببین که ببینی جمال را بکمال
من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کنند	نه آنکه بر سر یک بیت بستد فال

و هم درین قصیده قطعه بدی آورده که مبالغه را بحد اغراق رسانیده و آن این بیت است ؎

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان	یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
دگرنه هر دو ببخشیدی او بروز سخا	امید بنده نماندی بایزد متعال

اسدی طوسی وی اوستاد فردوسی است سلطان محمود بارها تکلیف نظم شاهنامه باو کرد و او به بهانه ضعف پیری ابا نمود اخرالامر فردوسی مرتکب آن امر خطیر گردید این دو بیت در صفت اسپ از وی است ؎

سبک تن چو باد و بر رفتن چو ابر	[illegible]
[illegible] دل سنگ با پویه تیز	زرای خردمند [illegible]

عنصری وی مقدم شعرا است عنصر خود بود [illegible] است و در یمین الدوله

محمود سبکتکین بنظر قبول ملاحظات فرموده واز سخنان وست این دو بیت در مدح او ست

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب — همی گویند در تسبیح و تهلیل
چو بود گبر و ترسا و مسلمان — که یارب عاقبت محمود گردان

عسجدی وی از مرو است واز جمله خادمان یمین الدوله بود و در تهنیت فتح وی هندوستان را قصیده دارد که مطلعش اینست

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد — کردار خویش را علم معجزات کرد

فرخی وی نیز در ایام یمین الدوله بود واز فواضل انعامات وی مال خطیر بدست آورده عزیمت تماشای سمرقند کرد چون نزدیک آن خطه رسیده و قطاع الطریق هرچه داشت ببردند بسمرقند در آمد وخود را اظهار نکرد روزی چند آنجا بود واین قطعه را بگفت وبازگشت

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم

نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت — چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم ز صحن ایل فرش خرمی ننوشت — بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری
شنیده بودم کوثر کجیست و جنت بهشت — هزار کوثر دیدم هزار جنت پیش
ولی چه سود چو لب تشنه بازخواهم گشت — چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود
سر بریده بود در میان زرین طشت — فردوسی وی از طوس ست

فضل و کمال وی ظاهرست [illegible] چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بمدح و تعریف دیگران آورده اند که چون بتوسل عنصری بحضور سلطان محمود حاضر شد چند بیت در مدح سلطان گفت سلطان را آن مدح پسند آمد و فرمود که نظم شاهنامه قیام نماید این بیت از انست ع چو کودک لب از شیر مادر بشست + بگهواره محمود گوید نخست ناصر بن خسرو اصفهانی وی در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و میل بزندقه والحاد متهم شده بود این ابیات از وست

همه جور من از بلغاریانست — که تا دایم همی باید کشیدن — خدایا این بلا و فتنه از تست

ولیکن کس همی یارد چخیدن
همی آرند زر کاز از بلغار
بدین خوبی نبایست آفریدن

کنه بلغار یا زانیز هم هست
ز مهر پردهٔ مردم دریدن
که از عشق لب و دندان ایشان

بگویم گر تو بتوانی شنیدن
لب و دندان این ترکان چگل را
بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی هروی وی در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم حکمت کامل این ابیات در صفت شراب از سخنان وی است ساقی

سبیار لعل می که فروغ آن — اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد بری بشب اندر شعاع او — از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق — روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

معزی وی در زمان دولت معز الدنیا والدین سنجر ابن ملک شاه بوده و از ندمای اوست و معزی نسبت باو دارد از جمله سخنان وی است این چند بیت

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد — داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط — زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه — پای مشک آلود بر برگ گل و نسرین نهاد

عبد الواسع جبلی غرجستانی وی فاضلی کامل و شاعری ماهر بود مهر دو زبان تازی و فارسی سخن گفته این ابیات از سخنان وی است در دو بهر

نیست از تو دلفروز تر نگار — در شهر نیست از تو جگر سوز تر پسر
تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه — تا کرده ام به نرگس پرخواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی — گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

صابری وی شاعری فصیح و فاضلی لبیب بوده و اشعار وی را لطافتی کامل و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل متقدم وی معترفند این ابیات از وست

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل — بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنکه — از طاعت است یافتن خلد و سلسبیل
نامیدیش طلعت تو کی دهد سپهر — خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل

بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من
بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل

از بار رنج هجر تو قدم شده چو دال
وز زخم دست عشق تو خم شده چو میل

انوری وی حکیمی کامل و فصیحی فاضل بوده حسن شعر و لطف نظمش شمه از علو حال و دعاوی از جمال کمال او سخنان او مشهورست و دیوان او مسطور شد از لطائف اشعار وی یک قطعه که مشعرست بفصیحت شعر او نوشته میشود

سه دی مرا عاشقکی گفت غزل میگویی
گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم

گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود
حالت رفته دگرباره نیاید ز عدم

غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم
که مرا حرص و غضب بود و با آن شهوت هم

آن یکی نیمه شب در غم و اندیشه آن
که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم

وآن دگر روز همه روز در آن محنت و رنج
که کجا از که و چون کسب کند پنج درم

وان سه دیگر چو سگ خسته تسلیش آن
که ز بوالی نکبت آید که ازو باشد کم

چون خدا این سه سگ گرسنه را
باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم

غزل و مدح و هجا گویم یا رب زنهار
بسکه با نفس جفا کردم و با عقل ستم

انوری لاف زدن شیوه مردان نبود
چون نمودی بازی مردانه بگذار قدم

گوشه گیر و سر راه نجات طلب
که نه بس دیر درآید بتو بر این دو سه دم

رشید وطواط وی از شعرای ماوراء النهرست در وقت خود استاد شعر و مقتدای شعرای آن طبقه بود و این رباعی از وست رباعی

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست دروست

از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده یا دیده هموست

عمعق وی نیز از شعرای ماوراء النهرست و استاد شعرا در وقت خود و این چند بیت که در مفتاح یکی از فضلا گفته بغایت بدیع و لطیفست بیت

اگر مردی سخن گوید بگرد موی وانگه از
من آن مرد سخن گویم من آن نویم که جانان ز

تنم چون به موییست دل چون نا به مورا
رشته عالیه موی که چون شعر ان عیان ازد

و بدایع بسیار درج کرده است پنجه بیت ازان کتاب است در صفت بینی معشوق

کشیده بر گل نسرین بینی	خطی در تعین لطف نازنینی	بقدرت ستونی بسته سیمین
بزیر آن دو طاق عنبر آگین	میان غنچه و لعل آن گل اندام	بمنت شو شسته اند نقرهٔ خام
گل زنبق و لیکن ناشگفته	فراز یاسمین و لاله خفته	**قاضی شمس الدین**

طبسی وی از صنادید علمای خراسان است و سلطان سعید بایسنغر مربی اوست از معاصرین سلطان القضاة صدر الشریعة بخاری بود آورده اند که چون شمس الدین آوازهٔ فضل و کمال صدر الشریعة شنید بشوق ملازمت وی عزیمت بخارا نمود و در مجلس وی درآمد و بگوشه نشسته باستماع قصیده که صدر الشریعة دران شب گفته بحضور اهل مجلس میخواند مشغول گردید بعضی ابیات آن قصیده اینست

برخیز که صبح است و شراب و من و تو	آواز خروس سحری خاست ز هر سو
برخیز که برخاسته است پیاله بیک پا	بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو
می نوش ازان پیش که معشوقه نشسته	با هیچ بگیرد و ببرد دو گیسو

درین اثنا صدر الشریعة شمس را چه دیده پرسید ای مرد غریب در شعر هیچ وقوف داری گفت موزون را از ناموزون فرق توانم کرد گفت این شعر چه طور است شمس گفت کلامی موزون است طلبه درس در وی افتادند که چرا بهتر ازین صفت نکردی شمس گفت من بهتر ازین گفتن می توانم و فی البدیهه این قصیده گفت که بعض ابیاتش اینست صدر الشریعة قوت طبع او را دیده در تعظیم و احترامش باقصی الغایة کوشید

یک چند دل از روی تو چون برده سباطره گیسو	فرمای برآورد شب غالیه گیسو
از شرم خط غالیه بوی تو فتاده است	در وادی غم با جگر سوخته آهو
آن زلف شب آسا و رخ روز نمایت	چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
جانان دل مجروح مرا چند برآری	زنجیرکشان تا سر طاق دو ابرو
از زلف سیاه تو اگر شد گرهی باز	گر مشک برآورده فلک [illegible] هر سو

خواجه شمس الدین محمد دیوان وی وزیر الوزرای سلطان جلال الدین

سلجوقی ست بنهایت کرم پیشه بود روزی بر مسند حکومت نشسته بود یکی از شعرای غریب رقعه بدست وی داد و این رباعی نوشته بود

دریا چو محیط ست و کف خواجه نقط + پیوسته بگرد نقطه میگردد خط + پرورده تو که ومه و دون و وسط + دولت ندهد خدای کس را بغلط + خواجه قلم برداشت و بی تامل این رباعی بر پشت رقعه نوشته بدستش داد

پشت رقعه نوشته بدستش داد	سی صد بره سفید چون بیضه بط
کانرا ز سیاهی نبود هیچ نقط	از گله خاص مانه از جای غلط
چوپان بدهد بدست دارنده خط	

امامی هروی وی به علوم عقلی و نقلی چیره دستی داشت از اقران مصلح الدین سعدی شیرازی ست گویند روزی فخر الملک وزیر قطعه بطریق استفتا گفته بقاصد سپرده نزد امامی فرستاد و آن قطعه اینست

سوال افاضل دوران امام ملت دین	پناه اهل شریعت در این چه فرمایند
که گربه سر دو قمری و کبوتر را	سرش زتن بتعدی و ظلم بربایند
خدایگان شریعت زروی شرع قصاص	بخون گربه اگر تیغ بر کشد شاید

امامی قلم برداشت و بداهتًه این قطعه در جواب نوشته بحواله قاصد نمود

ابا لطیف سوالیکه در مشام خرد	ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید
بگربه نیست قصاصی که صاحب هست	چنین قصاص بشرع متین نفرماید
نه کم ز گربه بدست گربه صیاد	که مرغ بندد و بر شاخ پنجه بگشاید
اگر بساعد و بازوی خودسری دارد	بخون گربه همان به که دست نالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد	قرارگاه قفص را بلند فرماید

مجد الدین همگر فارسی وی مردی فاضل و هنرمند بود و در روزگار خود باستعداد ظاهر و باطن نظیر نداشت ندیم مجالس ملوک و حکام بود گویند هر روز با اتابک سعد ابوبکر زنگی نرد باختی آخر اتابک ترک بازی نرد کرد مدت یکسال بران حال بگذشت مجد الدین قطعه نظم کرده نزد اتابک فرستاد و آن اینست

خسروا داشت عطای تو مرا باز چنانکه	کان نیارست زدن لاف همتی با من

ولطافت لسان غیرت سحر و رشک غمامست معاصر سعدی ست ازوست

بیا بیا که زهجر آمدم بجان ای دوست	بیا که سیر شدم بی تو از جهان ای دوست
بکام دشمنم از آرزوی دیدارت	مباش بی خبر از حال دوستان ای دوست
خیال بود مرا کز تو بر توان گشتن	بیازمودم و دیدم نمی توان ای دوست

شیخ سعدی شیرازی نام وی مصلح الدین ست مداح اتابک سعد زنگی بوده و همانا که سعدی نسبت بنام ممدوح ست وی قدوه متغزلان ست هیچ کس پیش ازوی مثل او طریق غزل نورزیده و سخنان وی همه حلوا را مقبول افتاده یکی از شعرا گفته است و الحق گوهر انصاف سفته

در شعر سه کس پیمبرانند هر چند لا نبی بعدی

ابیات و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی

این بیت ازوست

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

شیخ فخر الدین عراقی وی محقق و سالک بوده از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی ست بتقریر بشهر ملتان رسیده بخدمت شیخ بهاء الدین زکریا پیوست از برکت صحبت شیخ بدرجه کمال رسید این رباعی در حالت نزاع گفته

در سابقه چون قرار عالم دادند مانا که نه بر مراد آدم دادند آن قاعده و قرار کان روز افتاد نی بیش بکس ز وعده نی کم دادند

رکن صاین وی شاعری مستعد بوده از قاضی زادگان سمنان ست در زمان دولت طغا تیمور خان منصب پیش نمازی بدو مفوض بود بوجه وقوع تقصیری در بند افتاد روزی در سر راه این رباعی گفته

شاها نموده خلاصی یا فتم	در خدمت سلطان چون توی شد الهم
گفتم که رکاب را ز زر ساز مایم	آهن چو شنید این سخن از دل هم
در تاب فتاد و حلقه زد بر پایم	خواجه حافظ شیرازی

اکثر اشعار وی لطیف و مطبوعست و بعضی قریب بسر حد اعجاز غزلیاتست و نسبت بغزلیات دیگران در سلاستست و روانی حکم قصائد ظهیر دارد

غمام بالفتح بمعنی ابر و سحاب ۱۲ م

قدوه بالکسر و بالضم پیشوا ۱۲

بقصاید دیگران واشعار وی را لسان الغیب نام کرده اند ازوست

زچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

کمال خجندی وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که بیش ازان متصور نیست در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک تتبع حسن دهلوی میکند ازوست

کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا
معلوم نمی شود که دزد چشم

خواجه امیر حسن دهلوی وی قصیده و غزل و مثنوی را بکمال رسانیده تتبع خاقانی میکند خمسه نظامی را کسی به از وی جواب نگفته وغزلهای وی مقبول همه کس افتاده ازوست

وعده قتل است گرچه وعده دیدار نیست
شاد باش ای دل که فردا بر سر بازار عشق

خواجه حسن دهلوی وی را در غزل طریق خاص است اکثر قافیه های تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده اختیار کرده لاجرم از اجتماع آنها شعر وی سهل ممتنع است معاصر خسرو است ازوست

آنچه من بنده حسن میگویم
خسروا ز راه کرم بپذیرد
سخن اینست که من میگویم
سخنم چون سخن خسرو نیست

خواجه عماد فقیه کرمانی از شعرای متشرع است وی شیخ خانقاه دار بوده شعر خود را بر همه واردان خانقاه می خواند در زمان سلاطین آل مظفر باحترام زندگانی میکرد ازوست

تو سید ارکه برگوشه نشین دیندارست
ای لباس خرقه که هر رشته او زنارست

خواجو کرمانی وی در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهدی بلیغ دارد لهذا وی را نخل بند شعرا میخوانند معاصر سعدی ست ازوست

دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت
ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت
چون بنده را سعادت خدمت نداد دست
بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

ناصر بخاری از شعرای ماوراء النهر ست و در اشعار وی چاشنی از تصوف هست ازوست هیچکس نیست که پنهان نظرش با او نیست نظم

از بسکه چاک رندان
ست و چون جامه فقر
اکثر از پیش گریبان
چاک باشد لهذا
خرقه گفته میشود ۱۲

یا که و خاطر نگیدام ست اورا خواجه عصمت الله بخاری وی در غزل
تتبع خسرو دهلوی می کند از وست ع شهید عشق را روز جزا در آتش افگندن

چنان باشد که آتش را کسی در آتش اندازد | لساطی سمرقندی شعر وی خالی
از حالی نیست از انجمله است این دو بیت | ع ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه | گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه | آذری اسفرائنی وی از

شعرای خراسان ست و از مطلعهای پسندیده وی اینست ع بازشب
شد چشم من میدان گریه آب زد | سیل اشک آمد شبم چون بر پیاده خواب رفت

کاتبی نیشاپوری وی را معانی خاص بسیار ست و در ادای معانی اسلوبی
خاص دارد از وست ع هر که مست از قدحی نرگس گل روی نیست مبا

درگلستان حیات از طربش بوئی نیست | شاهی سبزواری وی را

اشعار لطیف ست و رباعیات پاکیزه از وست ع چشم تو براند اخت میخانه ها را
بکشود و بربندی دل دیوانه ها را هر شب من و اندوه تو و گوشه محنت کاقبال نداند ره کاشانه ها را
عارفی هروی وی صاحب کتاب مقادله گوی و چوگان بوده آن از نظمهای
سر آمد ویست و این چند بیت در صفت اسپ چوگانی از آن کتاب ست ع
چون گوی سپهر گرد پستی میدان میدان چو گوی جستی هر بار که در عرق شدی غرق
باران بودی درمیان برق گر ریخته آذر از سم او آویخته صرصر از دم او
امیر نظام الدین علی شیر وی بوزارت سلطان حسین میرزا که از اولاد
امیر تیمور گورکان بوده سرفرازی داشت صاحب همت و سخاوت بوده بشعر

رغبت تمام داشت از وست ع | وی چو جگر واپسیح ز ورق زرین طناب
غرقه شد از موج آن خاست ز هر سو طناب | با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر
جویای آدمی ست و آدمی کجاست | جلال الدین عضد تبریزی

پدرش در زمان دولت سلطان محمد بن مظفر بمقام سادات ولایت خود

بوده روزی سلطان محمد بمکتب جلال الدین درآمد وضع جلال الدین پسند خاطرش افتاد از حالش استفسار نمود معلم گفت پسر سید عضد تربیت چند فنون را نیکو میداند شعر لطیف میگوید جلال الدین حسب اشاره سلطان فی الفور این قطعه انشا نموده منظر سلطان گذرانید بغایت مطبوع افتاد از همان وقت نظر تربیت برو گماشت بیت

چار چیزیست که در سنگ اگر جمع شود — لعل و یا قوت شود سنگ بدان خارا
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد — تربیت کردن مهر فلک مینا ئی
در من این هر سه صفت هست کنون میباید — تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

شاپور نیشاپوری وی تربیت کردهٔ خواجه نور الدین وزیر نسبی ست چون شاپور شهره جود و نوالش شنیده عزم ملازمتش نمود بار نمی یافت معلوم شد که خواجه بشرب مدام مشغولست شاپور این رباعی بر کاغذ نوشته نزد خواجه فرستاد خواجه را بسیار خوش آمد و آنرا بخواند و نظر تربیت بروی گماشت فصل نغز و این ده پرشتی باهم ما بند بلند نیست و لیستی باهم حال تو بچشم ما سرو یان نز کانجاست مدام تو روشنی باهم

سراج الدین قمری وی از شعرا ماورا النهر ست گویند امرا و مجلس یکی از حکام با سلطان ساوجی که مداح و ندیم امیر شیخ حسن نویان والی بغداد و آذربایجان بود مناظره افتاد میر مجلس هر دو را برین مصرعه مشهور که ع ای باد صبا این همه آورده تست بحکم طبع آزمای کرد او لا سلمان این رباعی بر بدیهه گفت رباعی

آب روان سرو برآورده تست — وی خار درون غنچه خون کرده تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور — ای باد صبا اینهمه آورده تست

بعد ازان سراج الدین قمری گوید رباعی

ای ابر بهار خار پرورده تست — وی سرو جهان چمن برآورده تست
ای غنچه عروس باغ در پردهٔ تست — ای باد صبا این همه آورده تست

حاضران هر دو رباعی را پسند کردند و میر مجلس هر دو صله بخشید **عبید زاکانی** وی مردی خوش طبع و ظریف مزاج ست اکثر طبعش بجانب هزل

باکمل بوده ازوست ه ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو سخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی لطف الله نیشاپوری
وی صوفی مشربی بوده صنایع شعر را کم کسی چون او رعایت کرده ازوست ه

دلشب ز سر صدق و صفای دل من
جامی من آور و که بستان و بنوش
در میکده آن روح فزای دل من
گفتم نخورم گفت برای دل من

محمد شیرین مغربی وی مرید شیخ اسماعیل سیسی بوده معاصر شیخ کمال

تجریدیست ازوست ه
در خلوت تاریک ریاضات گذشتیم
در واقعه از سبع سموات گذشتیم
دیدیم که اینها همه خواب ست و خیال
مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم

سید نعمت الله بخاری

ویرا مشربی عالی بوده مرید ابوعبدالله یافعی ست معتقد علیه میرزا شاهرخ بوده
ازوست در مدح حضرت علی کرم الله وجهه ه آن شاه که او قسیم نار ست و جنان

در ملک و ملک صاحب سلطنت ست شان
ملک دو جهان مسخر او ست بلی
از الله نان گرفت و این ز السنان

جمال الدین ابو اسحاق شیرازی

ویرا دیوانی ست مملو در توصیف طعام موسوم بکنز الاشتها و اکثر مصرعهای قطعات

شعرا تضمین میکند ازوست ه
که این عجوزه عروس هزار داماد ست
دگر مگوی که مان نوعروس سفره ما ست

بهاء الدین بزندق سمرقندی

وی مداح و ندیم شاهزاده بایسنغر ابن عمر شیخ مرزا بوده ازوست ه

بنده قطره خون از جگر بر آورده
بدیدن تو دل از دیده سر بر آورده

شاه قاسم انوار آذربایجانی غواص بحر حقیقت بوده معتقد فیه اکابر
آفاق ازوست ه قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن + شکر بر طوطی
فگن مردار پیش کرکسان + خواجه عصمت بخاری مداح سلطان خلیل

بن امیرانشاه است ازوست ه
یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم
ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

کمال الدین محمد ابن غیاث شیرازی

وی درزمان دولت سلطان ابراهیم میرزا بوده ازوست

بر لب بام از فغان من بنا کام آمدی | بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

شرف الدین علی یزدی وی درزمان دولت سلطان ابراهیم میرزا مرجع فضلا و اکابر عراق و فارس بوده و در اکثر علوم علی الخصوص در فن معما مهارت تمام داشته ازوست

دگر خاک چو جنت شبیهٔ کشد	اگر ابلق چرخ در زین کشی
خط نسخ بر ذکر جنت کشد	دگر روضهٔ عیشت از جنت
قلم بر سر حرف دولت کشد	مشو غره کاین دور دوران نماند
که هست زیر پالان نکبت کشد	که هست بر نشاندن رخش مراد

امیر الدین نزلاباد وی مردی خوش طبع و ظریف بود با کاتبی مشاعره و مناظره داشتی روزی شعر العرف قصیده شتر حجره کاتبی میکرد امیر الدین فی البدیهه این قطعه بگفت

اگر کاتبی که کهی در سخن | بلفظ دو بر دو ق نگیرد کسی | شتر حجره را گر نکو گفته است | شتر گربها نیز دارد بسی

شریفی بلخی وی در طب و موسیقی مهارت تمام داشت مداح سلاطین بدخشان است ازوست چون

بسکه سینه تنگ از فغان پر است	گر تا بروز حشر بنالم همان پر است

طاهر بخاری وی مرد زاهد و پارسا بود و غزل نیکو میگفت ازوست

از قرب عنبان ایمن مباش ای عندلیب	پیش ازین من هم درین باغ آشیانه داشتم

مولانا عبد الرحمن جامی فضل و کمال آن برگزیدهٔ آفاق محتاج بیان نیست صفات ظاهر و باطن بدرجهٔ کمال داشت مصنف نود و نه کتاب است ازوست

زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی	بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی

میرزا جلال اسیر وی سردفتر نازک خیالان ایران است و از خویشان شاه عباس ازوست ای گلشن از بهار خیال تو سینه‌ها + برگ گل از طراوت نامت سفینه‌ها ملا فغانی وی معاصر مولوی جامی است مجذوبی صاحب حال

بوده ازوست ع دیوانه را هوس عشق تیغ نیست | در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست

خواجه آصفی وی نیز از معاصران مولانا جامی و از خاندان کریم ست این رباعی ازوست

ع تا بر افروخته ز آتش می روی سپید	شمع پیرانه سر آتش زده در موی سپید

ملا زلالی وی شاگرد میرزا جلال اسیر و استاد سخنوران خاص عالی تقریرست ازوست

ع منم لطف خدا بالای هر دست	که چندانکه طوفان پیکرم هست
فرو ریزد مدام ام چنین سر را	فرستد حوصله آنکه سخن را
کسی کش مصرعه در دست گیرد	بیا گو تحفه تا مست گیرد

فغفور یزدی وی بطلاقت لسان و عذوبت بیان از اقران ممتاز بوده

مداح ملوک ایران ست ازوست ع	چشمم که جلوه برقی کند شکار مرا
مدام شعله کشد دانه شرار مرا	ملا ظهوری ترشیزی وی در فن

نظم و نثر یکتای روزگار بوده پس از تحصیل از راه دریا بممالک دکن افتاد مداح و
ندیم ابراهیم عادل شاه والی بیجاپورست و معاصر فیضی فیاضی این شعر ازوست

ع قصد خود بسکه ز خجلت قاصدم	کاینچنین از نظر افتاده پیغام منست

شیخ فیضی فتحپوری وی در زمان دولت جلال الدین محمد اکبر بادشاه بخطاب
ملک الشعرای امتیاز داشت کتاب نل دمن از تصنیفات ازوست ع

ز مهر خنده نهادن بداغ کمن غلطست	نهفتن گهر شب چراغ من غلطست

ملا عرفی شیرازی وی در قصیده گوی سبقت از متاخرین ربوده در عنفوان
شباب بهندوستان وارد شده بوساطت حکیم ابو الفتح گیلانی باستلام عتبه
جلال الدین محمد اکبر بادشاه سرافرازی یافته صلهات گرانمایه یافت ازوست ع

عرفی دم پیریست قدم دیده بنه	هر گام که می نهی بسنجیده بنه
از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ	سنگی ز جگر تراش و بر دیده بنه

نواب قاسم خان وی در روزگار دولت جهانگیر بادشاه از امرای
بزرگ بود قاسم خان با نورجهان بیگم مناظره و مشاعره بسیار دست میداد

بیکم اورا در فن شعر مسلم نمیداشت تا آنکه طرح غزلی درمیان آمد قاسم خان این شعر بیت نوشته نزد بیکم فرستاد و از آن روز زور طبعش و سخنوری قبول نموده

گر شوی سایه نشین درزی بخت باغبان	سایه بر خورشید انداز درخت باغبان
فاخته چون دید بی گل باغ را نالید و گفت	از چه رو با گل نرفت این جان سخت باغبان
جشن نوروز است و فراش بهار از فیض طبع	طرح کرد از سبزه و گل تاج و تخت باغبان

سبحانی [illegible] وی محقق و صاحب حال بوده در فن رباعی یکتای روزگار از وست

ع آن مرغ نکرد ظاهر ایشان را	تا خلق نکرد حضرت انسان را
شمع است نماینده کس در شب تار	هر چند که خود درست باشد آن را

حاجی محمد جان قدسی مشهدی شاعر خوش گو و شیرین بیان بوده وی بطور سیاحت هندوستان افتاده در زمان دولت شاه جهان پادشاه بخطاب

ملک الشعرای ممتاز شد از وست	ع کند چو حرف گرفتاری مرا تحریر
بپای خامه سزد گر قلم شود زنجیر	غلام همت درویشیم که بی منت
نشانده آتش حرص مرا بموج حصیر	میرزا محمد علی صائب تبریزی

وی سرآمد شعرای عصر خود بوده در عنفوان شباب وارد هندوستان شده از بارگاه شاهجهان پادشاه منصب هزاری و خطاب مستعد خانی یافت لیکن دلش بازش بایران کشیده بر اور اصفهان بخطاب ملک الشعرای شاه عباس سرافراز گردید از وست ع سالکانی که قدم در ره جانانه زدند + پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند + گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد + الف بر سینه کندن شیشه را استسقا باشد طالب کلیم وی ذهنی سلیم و طبعی رسا داشت الغرض بعد از فوت حاجی محمد جان قدسی از بارگاه شاهجهان پادشاه بخطاب ملک الشعرای سرفراز شده از وست ع گیرد که گفتار زبان طلب را + قفل زد اندیشه خواهش لب را + با خانه زر برق نفس افروختگان + در بر فکند خلعت مهتاب شب را + چشتی دولت آبادی وی مرد غزلگوی بوده در عین شباب بعالم بقا شتافت از وست ع صد شکر جهان هم در خویش نهان [illegible] با جان [illegible]

در سرکار عالمگیر بادشاه سرفرازی داشت در اخیر حال بر پرستاری عاشق شد
رحلت بعالم بقا گزید منه از ساقی نامه ست سزا مهر انشا رنام خداست

کهٔ یاد او نشاط افزا ست | بمیخانه بخشش او سبو دو بالاست

کندشتم از ماه و مهر + امام وردی بیگ انتخابی وی خراسانی
نژاد و هندی مولدست در عین جوانی بمرد از وست گهی در آب دیدم
گاه در آئینه رو کردم + بهر جا سینه صافی بود با خود رو برو کردم میرزا یوسف بیگ
شناق وی لتوکل پیشه بود از اکین دبلی با او عقیدت می داشتند از وست

زبس پیچیده در زنجیر زلف عنبرین شبها | هویدا در شکر خند لب لعل تو کوکبها

میر معز فطرت وی از منصب داران سرکار عالمگیر بادشاه بود از وست

خون چشمم از دل صد پاره آن گه که بریخت | ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت

عاقل خان رازی وی از عمده منصبداران سرکار عالمگیر است او راست

تا پیچ زلف سیه آن بت طناز نهاده | کفر و اسلام ز یک سلسله آغاز نهاده

نواب شکر الله خان خاکسار وی از امرا دولت عالمگیر است طبعش مائل
لتصوف بود از وست

بیک نگاه او اشد ز سه نگاه شما | تلافی همه بیرحمی و جفای شما +

خواجه معین الدین شاه

غازی ماوراء النهری وی از منصب داران سرکار شاهزاده محمد معظم
ست او راست شوق بر صفحه دل نقش خوش یار کشید + سرمه در دیده
حیرت دیدار کشید میرزا محمد خلیل وی خراسانی نژاد و هندی مولد از
منصب داران سرکار عالمگیر است از وست کدام مست در و ریخت
که غنچهٔ گل + درون شیشه شراب سبو شکن دارد مظفر خان وی در عهد
عالمگیر بادشاه بخوشگوئی معروف بوده این بیت از وست جلوه ده
یا رکر قامت رعنائی را + شعله در جیب فکن عیش تماشائی را میرزا رحیم
قلی ترکمان وی شیرازی الاصل و هندی مولدست طبع رسا داشت در اشعار

بیرون از شیشه باشد موج زن جوش می این	نمیگنجد بظرف غنچه دل اضطراب من

میرزا محمد تقی بیدل اندجانی وی مردی سلیم الطبع و تازه گو بوده او راست

سوختیم آنقدر از شوق که آتش شدیم	باخیال سر زلف تو بزنجیر شدیم

میر جمیل سوزی وی بخاری نژاد و هندی مولد از منصب داران سرکار
عالمگیری بوده آخر ترک و تجرید اختیار کرده از وست لذت دیوانگی فرزانه
کی داند که چیست + رمز یاری آشنا بیگانه کی داند که چیست حکیم فنضی تخلص
مشهدی نژاد و هندی مولد از اطبای سرکار عالمگیر بود از وست تا

هوش از سرم برون شد و از تنم جدا	دل بحسن جانان مفتون و مبتلا شد

میرزا محمد افضل سرخوش برلاس وی بدخشانی نژاد و هندی مولد صاحب
تذکره است از وست همه باید چو گل از خنده شادی دهان را + چه خوش
نامی برآمد الحمد لله از زبان ما + شیخ محمد عابد انصاری شاهجهان آبادی

بنزم وصل خموش از دیدنت میرتمکین را	وی مردی خوشگو بوده او راست
احمد بعبرت و می از جرگه دلبران	ترا در بر کشیدم هم یوسفی در پیرهن کردم

شاهجهان آباد تلمیذ میرزا عبد القادر بیدل است از وست مقام

نظر دزدیده از خود بیتوان کردن نگاه	دل که انداز دوی را نشست ره اینجا

شیخ ناصر علی سرهندی وی مردی صاحب حال است و در ترک تجرید
یگانه آفاق و در دقت مضامین و مثال هندی از معاصران گوی سبقت ربوده
این بیت از وست تو چون در جلوه آیی مغز جان سیماب میگردد + تجلی
سکندر برقی که آتش آب میگردد + میرزا عبد القادر بیدل دهلوی وی صاحب
طرز جدید است طبعی رسا و فکری دقیق دارد و در فن شعر از همعصران گوی
سبقت ربوده در اول حال در سرکار شاهزاده محمد اعظم بمنصب عمده سرافراز بود

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه ایست	من بعد ترک و تجرید اختیار کرده از وست
بدل گفتم کدامی شیوه دشمن اینجا	طاوس جلوه راز تو آیینه خانه ایست

نفس در خون طپید و گفت یاس آشنایی‌ها

میرزا محمد زمان راسخ وی عراقی نژاد و هندی مولد ملازم سرکار شاهزاده محمد اعظم بوده از وست ؏ سرم

خوش ست ز جام شراب تشنه لبی | جبین بالا بیه را صندل ز تشراب خوش ست

شیخ محمد سعید اعجاز اکبرآبادی وی ملازم نواب مکرم خان ناظم صوبهٔ ملتان بوده از وست ؏ نمک می ریزد از صبح طرب جام اقبالم ٭ بدستم

آسمان ساغر دهد از گردش حالم

میرزا مبارک الله واضح وی شاگرد میرزا محمد زمان راسخ نبیرهٔ نواب اعظم خان جهانگیریست از وست ؏

ز مقراض فنا نورست شمع زندگانی را | بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را

شیخ عبد الواحد وحشت تهانیسری وی بآزادگی و وارستگی بسر میبرد از وست ؏ نوای رم آفرین از حلقهٔ چشم تماشائی ٭ برنگی کرده وحشت که دید چشم نی آئی

میر محمد حسین ناجی اندجانی وی در زمان دولت عالمگیری

خوش گوئیها می نمود از وست ؏

بموج اضطراب افتاد عکس آفتاب اینجا | که آرد و دود آهم آب از چشم سحاب اینجا

میرزا محمد محسن فی والقدر وی از قوم ترکست این بیت از کلام اوست ؏ گلزار که آن مه می نماید جلوه‌گاه اینجا

کنان چشم بلبل میشود موج گیاه اینجا

میرزا محمد ابراهیم الضاف وی خراسانی نژاد و پنجابی مولد شاگرد محمد سعید اعجاز ست این بیت از وست

گلی دارم که شبنم از صفایش آبرو دارد | حجاب رنگ رو مهتاب از رخسار دارد

شیخ عبد القادر وی ولد مولی نژاد هندی مولد ملازم سرکار شاهزاده محمد اکبر بود از وست ؏ سرنوشتی نیست غیر خجلت جبین ساده را ٭ چین پیشانی ست موج آبرو آزاده را ٭

شیخ علی حزین وی از روسای ایران ست در بنارس توطن اختیار نموده بود سخن‌سنج سخن‌آفرین سیر و مردی نازک مزاج بود و در فن شعر از هم عصران گوی سبقت ربوده از وست ؏

امید وصال تو بعمر دگر افتاد | ز هر غم هجر تو سجان کار گر افتاد

سراج الدین علیخان آرزو

روی دل جز بطرف خانهٔ خمار ننمود ⁂ مولوی محمد فضل حق خیرآبادی
وی صاحب ذوق سلیم ست شعرش خالی از مذاق بلندیت این سخن از کیست
من اثر همه دفتر جزا را ⁂ چو بر روز حشر بینم بتو بلطفت خدا را نواب مصطفیٰ خان
حسرتی وی از روسای منصب داران دهلی شاگرد مومن خان ست شعر

خوش ست با تو زمی بنهفته ساز کردن || در خانه بند کردن سر شیشه باز کردن

نواب ضیاء الدین خان نیر دهلوی وی شاگرد غالب و از جاگیرداران
انجاست از وست شعر شکسته طرف کلاه و کشوده بند قبا ⁂ چه بیحجابانه بت مستانه
می آید ⁂ مولوی نیاز احمد نیاز بریلوی وی از خلفا مولانا فخر الدین دهلوی
بوده او راست شعر دارد نیاز حشر خود امید با حسین || با اولیاست حشر محبان اولیا
مولوی غلام امام شهید الهٰ آبادی وی در نعت گویی ید بیضا دارد از وست

شعر بجوشش پر دم از رنگ چهرهٔ زردم || برنگ کاه همراه کهربا رفتم ⁂ قاضی

محمد صادق خان اختر وی از قاضی زادگان هگلی ست صاحب ذهن سلیم

بوده این بیت از وست شعر || تا قافله سالار جنون فال سفر زد

دیوانه با دامن صحرا کمر زد مولوی سلامت الله کشفی وی بدایونی مولد
کانپوری مسکن از علمای با وقار ست از دست شعر آنانکه بر خیال تو جان را
فدا کنند ⁂ ببیند اگر بدیده خجالت حیا کنند میرزا ابو الحسن یغما وی فی الحال
در ملک ایران علم ملک الشعرائی بر می افرازد از وست شعر مژگان

چشم یار من از ابروان گذشت || دل را خبر کنید که تیر از کمان گذشت

عارف علی شاه عارف خراسانی وی صاحب ترک و تجرید ست

عمری بسیاحت بسر برده از وست || شعر با دل بزلف آن بت طرار بسته ایم
زنجیر صد علاقه بموی گسسته ایم || عوض راهی بیست شاهجهان

پوری وی مردی سلیم الطبع بوده او راست شعر فتد وقت تماشا اشک ما
گمر پا سنانهٔ یار نگاهم ⁂ نواب غلام حسین خان حسین وی از ...

شاه جهان پادشاه است طبعش بفن شعر مناسبت تمام دارد از وست ع گوشه

عالمی گشت و خدنگش بکمان ست هنوز	گوشه نشین ست و جهان شد برهم

مولوی احمد حسن عرشی قنوجی وی در عین شباب ازین عالم رخت

یارب آرایش دل را زکجا می آرم	بعالم بقا انداخت از وست ع
نیاز علی متخلص بمفتون خیرآباد	اندرین دشت که بانگ جرسی می آید

وی در زمان مرد صاحب ذوق می نماید منه ست ع بر گرفتاری آن
حلقه چرا + حلقه زلف سیاهش نگرید + محمد یعقوب فیض آبادی شرار
اندوری تخلص بتسلیم صاحب طبع سلیم ست منه ست ع بیش خنده شیرنگ قد
رنگ شب پرید از رشک + بروی روی گل اشک تو برگ گل درید از رشک
مسماة نور جهان بیگم متخلص وی زوجه جهانگیر پادشاه ست گویند در عهد سلطنت
شاه مذکور جمیع امور مملکت داری بذات بیگم موقوف بود و بیگم همه را بحسن

دل بصورت نه هم ناشده سر معلوم	وجوه بانجام میرسانید از وست ع

بنده عشق و بهتیا دو دو ملت معلوم + زاهدا هول قیامت مفکن در دل ما + هول هجران
گذرانیدیم قیامت معلوم + مسماة مهری وی از مقربان نور جهان بیگم ست روزی
بیگم بالای قصر نشسته بود که شوهرش نمودار شد حسب تمنای بیگم او را طلبید او بسرعت تمام روان
درین اثنا از شوهرش حرکات عجیب در عین رفتار صادر شد مهری آن حال
بنظم آورده و آن اینست مرا با تو سر یاری نمانده سر مهر و وفاداری نمانده
ترا از ضعف و پیری قوت و زور چنانکه پای برداری نمانده بیگم بخندید و صله لائق بدو
مسماة مهانی وی مصاحب والده شاه سلیمان ست چون بغایت حسین
و جمیل بود از اکابران آن دیار هر کس بخواستگاری آن میل میکرد بنابر علیه بهانه
این رباعی گفته در بازار آویزان نموده برین شرط که هر کس جواب آن گوید در حباله عقد
آن در آید از موزونان آن روزگار هیچکس از عهده جواب بر نیامد الا سعد الله خان
وزیر و هی نده ست ع از مرو برهنه روی زرینی طلسم + در خانه عنکبوت برسینه طلسم

مسماة شریفه بانو محمدی وی از خوش نوایان زمان خود دست از دست

قامت سرو که در آب نمودار شده | کرده دعوی تقدیر یار و نکو الله ارشده

باب دوم در نثر مشتمل بر پنج فصل فصل اول در مکاتیب و نثرهای مختلفة المضامین مثل دیباچه و خاتمه و تقریظ و دیگر نثرهای مدحیه و فارسیه و غیره مکاتیب

رقعه مولانا جلال الدین رومی

بدانکه انواع خیر و شر و نفع و ضر وابسته باحکام قضا و قدر است هرچه از ازل بر صفحات وجود مخلوقات جریان یافته لابد است که بعرصه وجود بجلوه درآید احتراز و اجتناب ازان فائده ندارد پس ای دوست دل خوش دار که خیاط ازل قبای وجود بر بالای هر یکی از ملازمان علی المعبود دوخته گوهی گریبانش بدولت آراسته و خواه دامانش بطراز محبت پیراسته باشد چون در نکری عنایت

و کرامت و محض سلامت ست | قلم به تلخی و شیرینی ای پسر رفته است

اگر ترش و شیرینی فصاحت بخشم دارد رقعه مولانا عبدالرحمن جامی

بعد از نیاز و اخلاص ملبسان محبت و اختصاص معروض آنکه قرب سلطان صاحب قدرت و مجال قبول سخنوران حضرت نعمتی بزرگ است و شکر آن نعمت صرف اوقات و انفاس است بمصالح مسلمانان و رفع مفاسد ظالمان و عوانان و اگر ناگاه عیاذاً بالله طبع لطیف را از ممر آن شغل گرانی حاصل آید و خاطر شریف را پریشانی روی نماید تحمل آن گرانی را در کفه حسنات وزنی عظیم خواهد بود و مضاعفت بران پریشانی

را در جمعیت اسباب دخلی تمام ملحوظ | راحت و رنج چون بود گذران
رنج کش بهر راحت دگران | زانکه باشد بمزرع امید
رنج تو تخم راحت جاوید | حق سبحانه تعالی توفیق دستگیری

از پای افتادگان و یاوری عنان از دست دادگان زیادت گرداناد والسلام والاکرام

رقعه عرفی شیرازی

از گردش زمانه سرخ و سفید تماشا

بدارم و بدامهای هرکه جنگ می زنم ادشمشیر خا بر من می اندازد چراکه در غلامی تو از سکه بنشسته ام توقع از درگاه تو آنداریم که تاج سرفرازی به درمانده بخشش و در گشایش روزی گردان

رقعه ملا نور الدین ظهوری بفیضی فیاضی

درمانده دوری ظهوری که فیض عبودیت حضور السعادت نزدیک می نوازیم توفیق موافقت بخت و مساعدت روزگار امیدوار میکردد و در امیدواری تکمیل و برهان ثابت و راسخ میباشد و دلیل و برهان اینکه اگر در معنی حضنی می بود چه صورت می داشت که قلم بر سر این رقم و زبان به پای این سخن آمدی ع در جواب او هست این لبیک ما ٭ با تعیان آستان از دو نزدیک نشستن و با ایستادگان حضور غایبانه همدوش ابودن نشان بخت بلند و علامت طالع ارجمند است چون لاغرکه بغیر سعی همت خود را افتخار شهسواری بند و یا طائر شکسته بال که پرواز توجه بلند کرد و در بام کعبه مراد کردد ع گرچه خردیم نسبتی است بزرگ ٭ ذره آفتاب تابانیم للّه الحمد که تجلی محبت آنحضرت شعله های نور در ستایش سویدای دل ظلمات زده بیابان آمده چه پرتو اعتقاد و روشن که نسبت با آن دودمان عمیم الاحسان ساوسته عرض جوهر ارادت و اقبال فرع اصل اخلاص ع هرکرا اخلاص بیش اقبال بیش ٭ اگر به شکوه دعای نثار شده یا به نظم تحفه ثنای بکار رفته عرض زیور اثر و منظور رعایت سخن است و الا بی نیازی آن بارگاه بی نیاز و لامرست مداحی آفتاب در نفی عیب خفاش طبعی است نه اثبات هنر صاحب بصیری اگر نتو بیر شد و در دعوی این عجز که سعادت دیده با کحل الجواهر خاک آن درگاه دیر تر رسیده زود تر از بصیرت طرفی نتوان بست زهی حسرا زبان ناله این ورد و نفس آه این ملال کر است تصور آنیده از نا سعت گذشته جائی بروه شود الحال عزم جزم خود به دلیل انشاء اللّه در اثبات محال تا خیرست و اراده مزوربازه شوق سرمرا انگیختن رشحه تقدیر باسے ع

خوش آنکه تا پرده سرای تو شود		در منزل دل جای تو جای تو شود

داماں نقاب جلوه رحمت کشاد — هرچند سخن تو رو دهان تو شود

رباعی از شعله امید مشتعل زده‌ام — جوشیده شکر ریشه حنظل زده‌ام

در آرزوی آیینه دیداری — در دیده هزار بار صیقل زده‌ام

باذن فحوای حالی غزل بر صفحه حسب حال مرقوم میگردد امید که از نظر فیض اثر پرتو سما و تش بروزگار مهجوران برساز نجنبد

از دم تیغ نگه تن لطپیدن دهم — سر بحیرت کشتم و دیده بدیدن دهم

از روشش جلوه آه باده افشان کنم — وز خلش غمزه خون چکیدن دهم

بار فنای کشتم تیغ و تیغ آورم — یوسف یعقوب را کشت بریدن دهم

از حسن رخسار ری جیب گلستان کنم — برگ گل و لاله را نوک خلیدن دهم

فرق بهر دیدم پیشرست نگاه داشت زخم — در پس زانوی حسین لب گزیدن دهم

گوشه داماں آه مانده نه کوه صنعت — اشک سکنت کام را پای دویدن دهم

کنگر ایوان وصل گرچه ندارد کمند — ناله شبگیر را تا ررسیدن دهم

مهر تماشای حسن در ره شهباز عشق — فاخته عقل را بال پریدن دهم

تو به پرهیز را گر شکستن درست — عشق خضر ناموس را زیب دریدن دهم

آمده نزد یک لب حرف کسی ودیعت — گر بن هر موی را گوش شنیدن دهم

چشم نقش چهره جنبر دیده بصیقل برم — راهم نشد تشنی دل به رسیدن دهم

محمل دل ورحرم پای بدامان کشید — سبحه امید را سبحه پاییدن دهم

سجت طلوری بجبهه دامن ولیت گرفت — بازوی اقبال را زور کشیدن دهم

سبب این که این قطره لی آب و ذره بتیاب جوش دریا و چرخ آفتاب میزند نظر رافت و اثر تربیت مظهر الطاف الهی و مورد اعطاف پادشاهی حضرت افادت و افاضت پناه حقائق و معارف آگاه ملک الشعرا جامع معقول و منقول حاوی فروع و اصول متقرب حضرت اخاقانیه المخاطب بشیخ ابو الفیض فیضی مدظله العالی ست که بلمعه طلوع آفتش چراغ دانش بروشن ست و بر مشهد

باتنک درزی کلمات محال وقت موشکافان محال واگران قیمتی عبارات
بنغز لآلی ناسفته درکرد التفال جنگ رشک بهاریات درگریبان نسترن ارم و
طبل دبدبهٔ تشبیهات برگوشهٔ بام دیر و حرم بلاغت پرده پوش فصاحت سحبانی
رضاعت خمخانه نوش نشهٔ افلاطونی نتیجهٔ فکر رسا در دامان همت تعیینی وریشهٔ نمو
غور در زمین تارک قارون نگاشته خامه قصیر کتابه پیش طاق غنا ز نقد نفیس کمان
دفینهٔ گنجینهٔ یقین فهمیدن فکرهای دد چون زبان نسخن نزدیک وعقدهای راز
بسهم دست خویش توضیح تقریر در شب روشنی بیان مهر نور افشان تاریک از
سیاهی کمان نسترن بوی و شقایق رنگ در هم شکستهٔ سنبل آه ولاله اشک برنگ
دیگر غلطیده جلوه نازکی پرده در طبع سخن بویان و غاره رنگینی همگونه آتش زبانان
نمکینی تشبیه اشارت متانت شوخی نواخته کرشمهٔ تصرف حلاوت چاشنی
کرشیرینی ادا دحال رقاص ترانه قال نشو غزل کنکوان شوق زور قصیدهٔ تعویذ
بازوی ذوق ع تبارک الله ازین دستگاه فضل و کمال + صبح و شام این
دعا زیب و زیور ادرا دست که هرچند زود بنظاره آن مجمع البحرین علم و معرفت
تیرگی جهل و غفلت زوده ساحل کردان محیط محرومی نشود و زبان شکوه تفرقه شکر

حصول مرتبه جمع الجمع برخویش بالکه بحکم تو محکوم باد این دعا را	اجابت که حکمش روان بر دعاست تالیستی باخطه بلال اطنابه نموده بقدر

سقم استعداد خود متصدع ع اوقات برگزیده ساعت میشدم اما گواهی دل بر وسعت
خلق عظیم خامه جرات را بحروف در آورد تا در جنابی که ادب خموشی چشم سخن لبی بر
زلال افضال واقبال واجلال لایزال باد رقعه شیخ فیضی فیاضی
نامه رنگین قبا که چون شاهد حنا بسته برعنائی بود در ساحت دیده انتظار جلوه گر
نمود و دلبر بائی کرد تعالی الله عجب پیکری بود که از طلسم خانه اهل سخا این چنین

شکلی برانگیخت متصوفیت قدم کاینچنین نقش عجب در گردش پرکار نشست	خبر تا پر کلاک آن نقاش جان افشان کنم التماس ازان نقاش معنی نگار نوشت

که سپهر صورتیکه شما بدر رعنا بوده باشد بابا سهای تازه بتازه تجلی ساخته در پیش نظر
گاه تماشائیان جلوه نما سازد **رقعهٔ شیخ ابو الفضل در جواب خط حکیم**
فتح الله شیرازی ای خطاب ترا بجان بخشی + از نطق عیسی
مسیح + مفرح شفای مریضان بستر فراق همچون دارو ی رنجوران بالین افتراق
دیبی گشاست [illegible] نقاب وخطاب عنبرین جلبات جناب شفقت و مودت مآب
حکیم فتح الله شیرازی همچون سحاب دربار گوهر نثار بر فرق نیازمندان کوچه محبت
و بادیه گردان وادی مودت در خشک سال ارسال رسل و رسائل [illegible] گشته
گشت زار بیقراری صحرای مهجوری را از قطرات سطرات و تمام تمام سیراب فرمود
دریا مون سینه بی کینه ره نوردان بادیه فراق را سرسبزی بخشید و گلستان محبت
و مودت را باز نو طراوت تازه و نزاهت بی اندازه کرامت کرد ع ای وقت تو خوش
که وقت ما خوش کردی **رباعی**

دیده ام تاریک بود از روزگار
کردی روشن نامهٔ تو دیده ام
کافرم گر هیچ جا در عمر خویش +
نامه چون نامهٔ تو دیده ام

الحمد لله والمنة که چون سحر بسلامتی
ذات خجسته صفات آن مجموعهٔ فضل و کمال بود عالم عالم شادمانی و جهان جهان
کامرانی دست داد و صحت ابدان نکی در صدد شد و نقوش دل مشتاق نکی [illegible]
نزاید گرفت و خوشدلی کونین دامنگیر حیات کمترین دوستان صمیمی گردید ذوق الملاقات
دیدار فیض بخش را زود هم پذیرفت و شوق قدمبوسی [illegible] فرموده و هنگامه اتحاد
قدیمی سرگرمی پیدا کرد و دیگ محبت [illegible] در جوش و خروش آمد جام جهان نمای
مطلب [illegible] لبریز گردید سرچشمهٔ مقصد تحقیقی سرشار شد زخمهای ناسوری دل را
بهی آورده جراحتهای سینهٔ بی کینه فراهم آمد داغهای جگر عافیت آموده شد دیده
نگرنده را [illegible] نمود ابواب فرحت و بهجت بر روی دلهای محزون
بکشاد از نغمهٔ [illegible] گوش گرد و بیان [illegible] رشد صدائی و اشعار گوش کرد دلها
را مالامال ساخت غم کناره گرفت الم کرانه گزین آمد ستم در جهان ناپدید شد

ناخوشی چون وجود کیمیا معدوم کردید گلهای شوق آلوده آرزومندی جان غم
دیدگان را بطراوت یافت غنچهای دل مقصود مشتاقان شگفتگی پذیرفت لیالی
فراق بایام وصال بکمال مبدل گشت عروس مهر نقاب حجاب از روی برگرفت
معشوقه یکدلی و یکجهتی بکام دل و جان شد و بیمار فراق راکه در دار المرض ناکامی
و بیت الحزن بی سر انجامی متوطن بود شربت صحت چشانید و حیات تازه و
فرح بی اندازه بقالب تشنگان سر گشته مهجوری شتیاق رسانید رجاء واثق ست که
همبرین منوال تب گزنده را که آتش ریده حرمان را که در آتش محرق هجران میسوزد دیگر از
بانگبین وصال بهجت قرین وجلاب صحت آیین و نوشدار وی عافیت گزین
صحت کامل مسرور فرموده باشند و گوشه نشین کنج محبت را به نسخه نوید بهجت
ذات بی مثال همقرین خوشدلی و همنشین خرمی سازند و ابدا اطناب نرفت

صحت و بهجت روزی باد رقعه از انشای مرزا طاهر وحید
از جانب شاه عباس والی ایران بعبد العزیز خان والی

توران نسیم گلشن خلت و موالفت و نسیم بهارستان صداقت و موافقت
که نسخه سامی مشام اتحاد و یگانگی و گرد نشان نشأ النعرای منافرت و بیگانگی یعنی
مکتوب مرغوب بلاغت اسلوب سلطنت پناه عبد العزیز خان بوساطت زبدة الاماثل
والاقران قولم حاجی درساعتی باصناف سعادات مشحون و زمانی باقسام برکات
مقرون که ابواب امید کار بر چهره بخت بیدار کشاده و اسباب حصول کام و نیل
مرام آماده بود نشر روائح نکهتی نموده باعث اهتزاز گلهای بستان دل محزون
و خاطر همایون شده از ورود آن گلشن مینو نظام استشمام شمائم صحت ذات کامل
المستجمع الصفات فرموده گلهای رنگارنگ انتعاش در باغ خاطر فردوس
مظاهر شگفته شد و زبدة الاماثل موعی الیه احراز سعادت مجلس اقدس کرده رخصت
انصراف حاصل نموده بنابر میلان خاطر ارجمند و طبع آسمان پیوند به تحقیق چگونگی
حال سعادت اشتمال مرکز دائره جاه و جلال یکی از بار یافتگان کریاس

آسمان اساس بتقریب متعاقب زبدة الاشباه مومی الیه روانه بزم حضور سراسر سرور خواهد گردید که بسامع رسانیدن مژده استقامت مزاج وهاج دوستان زاد بکرها مسرور و مبتهج گرداند و به پیوسته مکنونات ضمیر والا و مرغوبات خاطر خطیر معلی بمقام اعلام و اعلان درآورند که کارکنان دولت ابدمدت دوران مدت بساختن و پرداختن آن مامور گردند همواره ساغر کامروای از باده الطاف الهی مالامال و کوکب بخت اعادی قریب دبال و نکال باد رقعه میرزا عبدالقادر

بیدل

بودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی ؛ درین محفل با سید چه یارب چشم وا کردم ؛ در نسخه دبستان ظهور اجزای تفرقه بسیار است و در صفحه اوراق اغبار نقوش انقلاب بیشمار رشته نفس تابی ندارد که شیرازه این همه اجزا توان پرداخت و جوهر نگاه کفایت نمی کند که بمطالعه اینقدر نقوش پی توان برد گداخت صفحات نواهای حوادث خبر گوش گزیر نمیدارد و شکست رنگهای امکان غیر از چشم بسته تاب نمی آرد قدر دانان فرصت جمعیت در کارگاه امر ایزدی بساط دخلی نچیده اند و رستگاران شکنجه اوهام همت خود را متعلق هیچکاره نفهمیده اند رضاجوی حق آسایش خود مغتنم شمردنی ست و بقدر طاقت تا فصل از عالم اسباب پیش بردن پیوسته متوجه عنایت الهی باید بود یعنی چشم تامل یعنی تحقیق باید کشود رقعه شیخ ناصر علی به نواب شکرالله خان

رباعی

ای پیر تو آئینه جان نامه تو	وی نور نظر سیاهی خامه تو
از دیده غبار رفت و از دل حسرت	این جامه یوسف ست یا نامه تو

جوشا جوش خمخانه تحقیق یعنی مکتوب آن نبض شناس سخنوران خیال و چشمی حسن و دماغ آفرین مخموران خرابات هرفن بکلبانگ نوشانوش سامعه نواز بلبلیش نوایان سلسبیل معنی گردید کدام محیط که بکام قطره نریختند و کدام آفتاب که در آغوش شبنمی نیدازند

تو چون ساقی شوی در تنگظرفی نمیماند ؛ بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها ؛ محو صفحه اعتبار ناصر علی بانفاس عیسوی مشرف شد

وقت تغافل کردن هم کدام شهر | زهی حیرت منوعی دیگر خسته ام

که مصداق این بیت برجسته ام + بران ناتوان صید بسیار نفیشا + که در دام ازاد از دام بودن صبا باید بسته

گو با اشتیاق وحشت از طالبان دیدار بدورق پرده چشم آمده می گذشت یار

تغافل از نرگس زار دیده مهوشان به بسیار شد تا هم آشنایان قدیم بر پر

نوشتن از ان هما ی اوج سعادت دورست و در مطالعه لطائف جا بید کنا

جریده را چون تقویم پارین دفتر باطل انگاشتن ازان سر دفتر ملک آگاهی

بسیار بعید نزدیک ست که زبان قلم چون پای کاتب از پس تفحص نیافتن

ستوه آید بلکه بتصور نامحرمیت خود مرکب را سرمه گلوی خویش ساخته ختم دعا

بدین بیت می نماید | زحد شوق دیدار دارم زیاد

دلم زخمی تیر تراند باد | سطری چند در توصیف طبع فیاض

ان روشنگر آئینه لفظ و معنی نوشته بخدمت ارسال داشته اگر پسند خاطر

مجلس افتد برخی از واردات فکر بلند در وجه صله اش عنایت فرمایند که با سطور

مذکوره در سفینه ثبت نماید | با غنی ار بود از ان گل حقیقی

گر نیز زم یکتا سلی ورقی | رقعه نواب شکر الله خان

بشیخ ناصر علی | دیر می آرد مشتاق نسیم پیرهن

قاصدی چابکتر از باد صبا می خواهم | سر مشق سخن سازی و نامه طرازی

یعنی نامه نامی گرامی آن محو تماشای حسن معنی و مستغرق مشاهده معنی حسن

خوبی سخن و آشفته سخن خوبی رسیده از عشق سخن وا رسیده از سخن عشق که در

جواب مکتوب این خوشه چین خرمن سخن رقم یافته بود رسید از جلوه آن

نگار معنی که بلباس عبارت رنگین ملبوس بود از خود رفت و از تماشای آن

حسن بی ساخته که زیور عالم آرای پیراسته بود بیهوش گشت سواد خال

رخسار ش افزون بشراب بود و بیاض گردنش چون شراب در مهتاب

از دیری بحال آمد و بتقابل بسیار چشم و دل را از ان سواد سرمه کشید و از ان

هرگاه لفظ زبون باشد اطلاق حسن به وجه‌طور درست آید همین قسم اگر الفاظ
خوب بر مطلب سهل مشتمل گردد و خوبی سخن نتوان نام کرد زیرا که خوبی معنی
را میخواهد هرگاه آن الفاظ معنی خوب ندارد بچه حساب خوبی برو لازم گردد پس
حسن معنی و خوبی سخن یکی باشد هرگاه فرق نتوان کرد تشریح یکی به دیگری محال
متقابل معنی لفظ واقع شده و لفظ معنی همیشه نارسا حضرت مولوی معنوی رحمة الله علیه
فرموده اند اگر از خوبی سخن مراد خوش لفظی داشته فقیر خود بری ست که لفظ بی معنی [illegible]
ندارد اصل معنی ست و فرع لفظ هرچند معشوق معنی را از زیور و لباس عبارت خوب
لازم ست لیکن فی حد ذاته مستغنی ست از لباس خوب و زشت چه در هر لباس
دلربائی و دلفریبی اهل دل میکند اگر معشوق صاحب حسن بلباس کرباس آید
نمیتوان خود را از و کشید و اگر زشتی بلباس فاخره جلوه نماید عشق بازی چه سان
باید نمود لیکن کمال لطف درین ست که معشوق صاحب جمال بلباس موزون
جلوه نماید که جمیع حواس از و متلذذ گردد و مو پسند طبع مشکل پسندان وقت آفرین هم
همین خواهد بود بر سر این همه گفتگو حسن معنی و خوبی سخن آورد و اختلاف عبارات
که بحسب ظاهر می نماید از دولت شاهد حسن معنی و خوبی سخن ست که هر دم لباسی
دیگر می پوشد و بتجدید امثال لباس گرفتار ست و بعدم تکرار تجلی معتقد و الا تجلیات
تصویر محبوب یک جلوه اسم همه لمعات مختلفه را از یک تار میدانیم و جمیع عبارات
را از یک معنی می فهمیم بهر حال سلسله جنبان این سخن شمائید و زمزمه ساز معنی [illegible]
هست از شما ست قوم هم از شما ست و صد اسم از شما ست [illegible]
کدام شیرینی ست که از حلاوت آن لب بدیگر [illegible] باقی داستان [illegible]
دیگر بار ساقی صحبت باقی باد والسلام رقیمه مرزا محمد خلیل در تهنیت
عید الفطر بیکی از شاهزاده های عالیجاه درین روز عشرت افروز
که غلغله عیش تبسم گل نشاط در طلوع مهوش خندد و [illegible] نسیم طرب
افزای چمن از گلشن جانها گرد ملال رفته و ابر [illegible] پیرایه [illegible] بهاری [illegible]

آورده گل سیوتی بچهٔ الماس مهیا کرده چنبه از غنچه خود چنباگلی ترتیب داده
غنچه گل نوک زمرد پیراسته نونهالان چمن بر عزم یک دیگر در تقطیع لباس کوشیده
اند و هر یکی برنگی لباس عید پوشیده اند یاسمن از شرم اینکه لباسش رنگ آمیز
نیست و در نظرها سفید نمینماید شد و شب بو از خجالت اینکه کسوتش رنگ آمیز نیست
در شب سیاهی نمینماید زر و عباسی لباس خود را افشان نموده و نارون پیرهن
کلبری اطلس سرخ در بر کرده نفربان صاحب باغ نافرمان را بجرم اینکه
لباسش چون لاله گلگون نیست زبان از قفا برآورده اند و نیلوفر را اگنبا جرم اینکه
کسوتش برنگ گل سوری نیست بر دار منصوری کرده اند بلبل از شاخ گل گره
خار در خورده که پیراهنش چرا مانند طاوس فرین نیست ریحان حبشی خود را فرو
خسته و بناه برگی خریده زنبق زر در ار سوسن کبود زبان طعن دراز ست و آب چمن در علم
هر برگی با ساز امروز خلعت زیبائی گل رعنا را در بر ست که جامه اش ارغوانی ابره
زعفرانی استر ست مخلنبد چمن بآیین بندی بزم گلشن پرداخته از شاخ سرخ قندیلها
آورده و آب نهر در راسته خیابانها پرند چینی گسترده کیله قاشهای حریر پشت
بام انگنده کلفه پارچهای الوان بر روی دکان چیده مشغوف چمن ز

بسته آیین نوبهاران	نشانده بر سر در پرده داران
که شاید از ره فضل و عنایت	شه انداز دو نظر قشن ظل رحمت
کند سیر گلستان پر از گل	بساط باغ را بخشد تجمل
زپا بوسش که بخشد سرفرازی	سرافرازی چه باشد بے نیازی
گل گلشن حنائی رنگ گردد	معنبر خاک و گوهر سنگ گردد

امروز که هر غنچه را ذوق طربی در سر ست و هر یکی را رنگ عیشی در نظر شما یکه دعا گویان
افضل عبادات تواند بود شکر نعمت و دعای دولت ست الهی تا گل نشاط در
هر صبح روز عید چون گل آفتاب خندان و چراغ انبساط در هر شام برات برنگ
شمع ماه درخشان ست هر صبح بزم قبله عالمیان چون صبح عید چهره کشای مسرت

مطلع برات سلخ
کاغذ نوشته کوچک
آن از خزانه زینت
ابد و باین شگفت
برات است ۱۱
ل

بکام و دہر شام شبستان کعبۂ جہانیان چون شام برات ریخ افروز بہجت بدوام
باد بحرمۃ النبی والہ الامجاد رقعہ عاقل خان رازی اللہ معکم ابتدائیکہ نسیم حقیقی
ازان کامیاب مطالب معنوی نہایت شگفت آمد کہ با وجود انعقاد رقم [illegible]
کلہ از مہاجرت صوری نام نہادہ متہر سمان روزگار و راہ نیافتگان منزل اسرار حقیقت
بر زبان قلم آوردہ مارا و خود را واحد تصور نمودہ نعوذ باللہ من الفصل بین الوصول
بہ یقین معلوم خواہند کرد کہ در وقتیکہ بنابر مصلحت چند حواس ظاہری بمشاغل
تعلقات صوری می پردازد و این حیران دلستان آفرینش را آوارہ سرانجام امور
کائنات میسازد ازان خلاصہ قافلہ سالاران اتحاد تعقلیت کہ مواحدان آن را
کفر ملت می شناسند ولی نا ہبردگان کوی وحدت بمہاجرت تعبیر میسازند و در بینا
نمی آید فکیف کہ درین ایام بغیر از یاد صحبت گزین در خلوت کدہ خاطر کذا [illegible]
مطالعہ مثنوی معنوی را سرمایہ سعادت صوری و معنوی دانستہ از دست نہند
و بہ پیوستہ بیاد خود داشتہ از یاد غافل نشوند اللہ تعالی بحسب قسمت معنوی [illegible] مہیا
صوری میسر آرد رقعہ [illegible] نگار جونپوری ہموارہ در ظل فضل سبحانی و نعمت
حمایت بہ بلندترین پایہ دولت دینی و دنیوی و برترین مرتبہ سعادت اخروی
بوصول [illegible] روای خلائق رضاجوی خالق باشند ازانجا کہ ایزدی عنایت ملتفت
و صوری رافت ہم متتبع امدادات و تائیدات حضرت احدیت و حاملان عرش [illegible]
ست کہ پیشکاران کارگاہ تکوین و ابداع کارگزاران کارخانہ صنع اختراع اند و ہم
مستوجب مساعدت و موافقت اجرام کہنہ بر بنا اجسام عنصری ست کہ اعیان
عالم پاک و ارکان مملکت شہادت اند بہتر آنست کہ بفتوای خرد خوردہ بین [illegible]
مشورت فکر گزین در دعا ردوام دولت خدایگانی و درستدعای عنایت الہی [illegible]
ربانی اقتضا نمودہ از الہی فضل و حمایت و عون و عنایت خود را اصلاح [illegible]
روزگار گرامی دانستہ مرام سامی کہ وکیل مطلق و کفیل بحق بدار بحق سید الابرار و آلہ
اصحابہ الاخیار رقعہ مرزا محمد حسن قتیل بہ ذخار میدارد برید از عنایت و اسباب [illegible]

مطلع ... مرسلان ... مبین ... نویسندگان ... کنندگان ... صفحہ ۱۲۵ [illegible]

مطلع ... [illegible]

مطلع ... [illegible]

در حوصله از من تنگ‌حوصله‌تری و بیرون از اندیشه بارگران تا یکی این نوازش برتافتنی و زبان زرفته است که غالب آشفته نوا نثری و نظمی در هم بافد و فرستادن آن منت بر خویش نهد سخنور نواز امن و خدا که عنان تابی اندیشه از وادی نثر چند مرحله دور رام افکنده است چه همه دران می‌کوشم که در ورقی که با حساب رقم گردد نبشتن پرواز گفتن پاید و نگارش هنجار گذارش پذیرد و پیدا است که آنچنین نثر را در آغاز مسوده نباشد و بفرجام فراهم نتوان داشت دوستان بنگاله که علی الرغم دهاویان غالب را بشیرین زبانی و ستوده بیانی پذیرفته اند ترا و دیده رگ کلکش را صفحه صفحه و ورق ورق از هم می‌ربایند لاجرم آنچه نزد اینجانب فراهم ست نامه نگار را نقشی از آن کارگاه در نظر نیست اما درین روزها که از انتخاب دیوان ریخته فراغ بهم داده و خار خار ذوق گرد آوردن اشعار پارسی در جیب دل افتاده است سطری چند به دیباچگی دیوان ریخته رقم شده و صفحه چند به آرایش عنوان مجموعه پارسی در کرد رقم گشتنی ست تا لطف زبان پذیرش نام بر آورده باشم قطعه از دیباچه ناتمام انشا میکنم رقعه نواب مصطفی خان شیفته دهلوی بمرزا اسدالله خان غالب دهلوی

اسدالله خان غالب دهلوی	ای از نفس خامه مشکین رقم تو
نسرین کده در جیب و بغل باد صبا را	لو ره و و لا نا به و لامو د با نثر نسری

ثار و اشعار شعری سفرها را اندازه اعتبار خویش برگرفتم و هدف تیر نظم و نثر دانستم آن سینه بپیک امین نور انباشت و این دل را بایک فروغ شید آگین ساخت آن به بهبود شوق بفزود و این بستی دانش افزود بران سرم که پاره از دو وصف همایون نظم و گنجینه نثر رقم کنم که عرصه سخن فراخ ست و طبع من چالاک بکدو جولان شیخ را دفت ست ولی ترسم که یکیش اغراق گوید و دیگریش غلو خواند زیرا که اگر مهر را مهر و ماه را ماه گفته شود چه غلو و کدام اغراق تواند بود گل را رنگی و بوی هست و مل را ذوقی و اثری اگر آنچه دران ست بر ابلیس آید چرا شگفت نماید باکمال از طرز مشاعرانه سنگین ترسم که چنین نیرنگی احتمالها با اوست و سخن ساده

ابیات رباعی...

پژوهنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش ست که چشم روشنی هوشنگ از
سنگ برون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته حسن افروغ ست جلا در
رنگ مغ را چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن پرافروز راستا یکم که شرارش
از آن آتش تا خاک سخن گستر خویش یافته بجا و بیجا و سینه شتافته ام و از دلش
بران سر نهاده بود که در اندک مایه روزگار آن مایه فراهم تواند آمد که مجموعه را فروغ
چراغ و در انجمن سخن و در ایال شناسائی و داغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن درست
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و با
کمال این فروغ پرتو خیرها پیرزا لوی خویشتن نشنیده امید که سخن پیرایان سخن ورستایی پراگنده ابیاتی
را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند و
جامه گرد آور را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسازند یارب این
دو هیچ هستی ناشنیده از شیفتی به پیدایی نارسیده یعنی نقش بصنعر آمده نقاش که به اسد الله
خان موسوم و به میرزا نوشه معروف و به غالب متخلص ست خامه اکبرآبادی مولد و
دهلوی مسکن ست فرجام کار بخیر و در دین نیز با دنیا [illegible] تتمه هر است اسحیال از
مؤلف آن افتتاح سخن سخن سنجان و اختتام کلام نازک کلامان بحسب.
حمد الهی سزاوار ست که سرلوح دیباچه اجزای کائنات را به سفیده نور محمدی علیه
من الصلوات اجملها مزین گردانید و محفل خاتمه رسالت را به فرخنده زیب و
زینت بخشید اما بعد این مسافر گذرگاه هستی و مقیم کوی تهیدستی [illegible] الی را که با نارسائی
رنگ فقدان استعداد و جوهر [illegible] الا عدم فطرت بلند داشت در اواخر قرن اول
از هم [illegible] شوق کشان کشان بحقایق کده و نزهتگاه کلام ملا سعد الدین
که فیض پذیران انوار قدسی و مقتبسان شعاع شمع لمعات قدسی اند آورده و تا
نو بهی مقصود به تماشا هم آرزو رسیده خاطر مشوش را اطمینان تمام حاصل شد و اسباب
حاجت [illegible] بهترین وجهی آماده گشت لیکن از بی [illegible] مزاج [illegible] آمده
و [illegible] زندگی [illegible] افتاد و در اول حال [illegible]

برحافظهٔ خویش نموده کاغذ را از قلم و قلم را از دست بیگانه میداشت و سفینه و بیاض را که در معرض تلف و زوال آن لایق محرمیت نمی انگاشت همواره نقوش آن کتاب قدسی بر لوح ثبت نمودی و بتکرار و تذکار آن مشغوف بودی ناگاه چرخ ستمگار از کجروی بازی دگر باخت و مهره مهر او بششدر انداخت و کرد تفرقه بعید گرفت و تیرباران آفتهایی درپی جگردوز گشت والد بزرگوار که با هزاران فضایل کسبی و وهبی در عالم و عالمیان لقمه می زیست در سنه هزار و هشتاد و چهار رخت هستی بنزهتگاه دارالبقا کشید و برادر گرامی عبدالله خان مرحوم که چون سویدای دل باعث انشراح طبع بود و به رنگ مصقله کرده آئینه خاطر سکه دید در اوایل سنه هزار و هشتاد و هفت در جبال کابل شربت شهادت چشید ؏ بگذشت

آنکه خنده شد ملب آشنا کنم	بگذشت آنکه چشم بگلزار وا کنم
بگذشت آنکه جای بدل میکند نشاط	یا من بمجلس طرب و عیش پا کنم
بگذشت آنکه پا بگذارم بسوی باغ	یا گفتگو به بلبل دستان سرا کنم
بگذشت آنکه جانب خوبان کنم نگاه	یا دل بدام کاکل گیسو رها کنم

بگذشت آنکه دست برم سوی جام | یا آرزوی شاهد و ابر و هوا کنم

با این حال سفرهای دراز پیش آمد و لقب های شاقه علاوه گردید هرچند بارها بخاطر خطور کردی که همگی هوش و حواس مصروف و اندوه از اقتضاء آن دریافت دورنگار شاه مقصود بیت گنجایش ندارد و لیکن در هجوم محن آلام طبیعت عنصری مغلوب افتاد و مقتضیات بشریت بر فطرت غالب آمد تلاطم سیلاب اندوه آن نقوش نغمه را از لوح سینه بشست و گردباد هموم آن دلفریبان نوا سرشت را از صحن خاطر پاک برفت قوت حافظه نقصان گرفت و صفت نسیان که در بهکم النسان و دیعت نهاده دست قدرت است قضا عمت پذیرفت ؏

صد داستان خواسته آمد بروی کار	چیزان نشوند گرد و سه حرفی رقم کنم

تا چار در اوایل قرن دوم ورقی چند گرد آورد و بعضی از زاده طبع متقدمین و تو...

ازآورده فکر متاخرین ثبت نموده بجهت تسلی خاطر مجروح یا برای ضیافت حوان ابنای
بی نوع خوانی یا الوان نعمت بلکه مصاحب بے نفاق یا رعم تلاش مونس ایام تنهائی
انیس روزگار فراق مرغ دست اموز گویای خموش گرمی هنگامه رنگینی مجلس حریف
بیرباد مساز لی همتا برگ عشرت سرمایهٔ ابتهاج گل بهار معشوق بے آزار بهار
بے خزان باغ لی دربان سلسله جنبان جنون محبر گردان شوق آتش افسرده
دیدمان بربهم دل لیشان شهر سخن عالم معنی بیت المعمور خزائن اسرار گنج الموفور نتائج
افکار هم مشرب میخواران هم مذهب صومعه داران مطلع دیوان بلاغت فهرست
ابواب فصاحت ترتیب دادنی فی دار الملک مصر بیست پر از یوسفان معانی دلنشین
یا سواد عظمی ست مملو از سبزان خال و خط مشکین شاهدیست نقاب عنبرین بر رو کشیده
یا بنفشه ایست از چمین لبشرین دمیده درسواد این ظلمت آبحیات سخن نهان و راز عشق

این ابر افتاب تابان نمایان است
نماید رنگ او در نقش نباتی
بجوم مور برگرد شکر بین
درین مهتاب موران و شکر خواب

درین مجموعه از شیرینی نکاتی
بشوق این نکات مشک آگین
بیبیند لفتل و باده ناب
چشیده اشتت از صاحب نظران زبان

عال و استقبال آنکه اگر با راده گلگشت سخن تفریح معنی برین اوراق که صفحه ازان سلسله
سحر معانی ست عبور فرمایند بدیده باک بین الضاف ملاحظه نمایند که مولف این مجموعه
در استخراج اشعار تازه رنگین و احوال متقدمین و متاخرین و دیگر مقدمات مفید از دواوین
و مکتب متداوله چه قدر تلاش نموده چه مایه عرقریزی سعی بکار برده تا این گلدسته
بهارستان آرزو و بنیاد خیال بسته شد و این جواهر آب دار برشته انتظام منسلک گردید

سه نگداخته ام دل و زبان را
کاین نغمه بروی کار بستم

کاین نقش نموده ام جهان را
خدا تعالی شغلی بهتر ازین کرامت کناد یعنی از برکات

صد سحر و فسون تیار بستم

خمسه مبارکه آل عبا کشف رموز سبعه سیاره و مثنویات ثوابت و مثمت هشت
افلاک و مسدس جهات و قصائد عقول و غزلیات نفوس و مقطعات مولید

در باعیات عنصریات بسر کردانا دانه مجیب الدعوات وقاضی الحاجات

س بیا ساقی ای شمع دلهای ما | بسوزان بغم هستی خام مرا
بیا ای سراپا بهشت بهار | بجا بنت که یکلحظه خوشم ببر
لبالب کن از باده جام مرا | بیک جرعه جام هوشم ببر

که گردد فراموش هر مطلبم | زمستی نباید سخن بر لبم | تاریخ اتمام این نسخه

از این ابیات بسبیل تعمیه معلوم میتوان شود
دارد از حسن معانی یک جهان رنگ کمال
گر تامل پرده بردارد ز مرآت انجمال

س این چمن زاری که مرآت انجمایش جلوه گر
صورت تاریخ انجامش توان دید ...

تقریظ مولوی امام بخش صهبائی

دهلوی بر نسخه آثار الصنادید مولفه سید احمد خان رنگینی معانیم صفحه را از مشک نگارستان چین کرده وشادابی الفاظم کاغذ را بتازگی سبزه گل پرورده دل تا دیدگان رنگ معانی چیده ام وسینه تا زبان خوان الوان سخن کشیده نه فکر را از ترتیب مقدمات شعری یک نفس فارغ نشستن ونه اندیشه را از گرد آوری سامان یکدم رشته سعی گسستن نفس نارسا زیست صرف نغمه طرازی های بیان و دهن حلقه زیست وقف ترانه زبان رشته انفاس در گلدسته بندی ریاحین فکر مصروف وعنان توجه در صید وحشیان معانی معطوف تا خیال ستایش نگارین نامه بلاغت نظام آثار الصنادید نامم که نتیجه سخن طرازی خامه گوهر بار معنی آفرینی ست که حسن نگلوسنور معنی پرورده مشاطه طبع از جمند اوست وجلوه شاهد معارف در پرده کرد انگیز بهای افکار بلند او یعنی بزنگ چهره کمال آب گوهر جلال ته نشین گوهر محیط وقار رسانشه صهبای اعتبار آبیار گلشن قبول واقبال نخلبند حدائق فضل وافضال دوده سیادت را از بلند پایگی نسبتش فرق بکنگره عرش سودن وخانواده نجابت را از والای نژادش بر رفعت فلک افتخار نمودن رنگ بهار پرده معنی های رنگین اوست ونکهت گل واکشیده اخلاق دلنشین او عروج مراتب همت اولین پایه سلم کمالش وبلندی مدارج حشمت نازلترین درجه نوال جلالش بچمن پیرای عدلش صبا از پیش گل نتواند دزدید تا تیزی نوک خار دامن

نزاکتش ندر دو بزم افروزی الصافش شعله از بالای شمع بی اختیار سر نتواند کشید
تا شوخی وضع بی احتیاطش پامال پروانه بر نخورد خم نکند فکرش طوق گردن وحشی
غزالان حقائق و رسای پالهنگ اندیشه اش مرسله گلوی دقائق فروغ معانی ز برق
شمعی ست از فانوس صفای سینه اش بیرون دویده و شوخی نکات برق تبسم
ست از پرده لبهای اخلاقش درخشیده تار و پود انفاسش صرف نقش یافت قبهای
کارگاه سخن و رنگ آمیزی حالش در کار شفق سازی رنگینی های چمن گاهی ادای
شوخی ناز در کسوت جنبش خامه اش جلوه فروش و گاه بیقراری ناله نیاز از پرده
صریر قلمش در خروش ترانه سخنش با دعوی فصاحت بیانهای بلبل حرفی ست
گلوگیر و زمزمه بیانش با لاف سنجی نوای قمری جوابی ست دلپذیر جزوه کاری طراح
خامه اش طول و عرض هزار صفحه را از سر تو یک نقطه جلوه تواند داد و وسعت حوصله
دستگاهش تنگی ظرف حباب را با کشاد چهره هزار محیط مقابل تواند نهاد نشو و نمای
ریاحین بهار را سنبل رسانی زبان قلمش بر طبع ارباب نظر خورده و طراوت اوراق
نسرین با تازگی عبارت نامه اش از نم شبنم عرق کرده گنجینه ضمیرش چون لوح
تقدیر مخزن جواهر اسرار و خامه اندیشه اش چون اوامر قضا متصدی ظهور آثار بهم
کثرت را از فیض صحبتش گرمی هنگامه چهره کشاده و هم وحدت را از اثر تحریرش جا سازد فلک

مثنوی خاتم نظم نگفته
رفعت بسپهر وام داده
بر کرد سرای دولت او
گردنده سپهر از جلالش
مالیده رخ غبارش از راه
با دست فشان ارجمندیش
رفعت که بفرق چرخ زد گام
گل کرد بهار صد چمن را

بام در گیر تا نشینش
بر بارگهش ز مهر پرنور
بنشیند فلک بحشمت او
عقلی که چراغ دل فروزد
تا گشت چراغ هفت خرگاه
سر سوده بر آستانه او
حسبت از در بارگاه اکرام
آمد به نوازش خانه او

جاهش که بتخت کام داده
صد سجده و یک نظاره از
بر فرق مراتب کمالش
وین خلوت آب و گل فروزد
خورشید که فرق بلند اختر
تا شد فلک آشنای او
طبعش که بهار دید سخن را
چون پرده ساز نامه او

کوکب انفسش چو بانگ بلبل ... هر حرف به پرده‌های صد گل
گلدستهٔ صد چمن براق ... بسپرده برنگ حسن عشاق

سپهر کمال را اوج و محیط افضال را موج کوکب آرای
عزایم بلند مرحله پیمای مدارج ارجمند طراز مسند تفاخر جواد الدوله سید احمد خان بهادر
کامروز جار بالش منصب مصنفی این سواد لطف‌طراز وجودش بسر سلیمان نازش دارد باغ
می خارد و فکر افسرده را بجوش می آرد اگر گرد تعصب زنگ آیینهٔ انصاف نباشد
و رنگ آمیزی اعتساف نقش بی امتیازی نتراشد راه این تحقیق توانند شگافت
و سراغ این منزل توانند یافت که سایه پروردگان گلشن قدس تا به تردد جاده
خیال کج کرده اند جای نقش راست کردن به ازین سر نخورده آلایش بکف نپا پرده اند
قدرت و همم در ایجاد نظیرش وا مانده تر از سعی مایوس و جرات تقصیر در سراغ شناختش
نارساتر از پای محبوس نسرین را شگفتگی عباراتش برگ برگ لبی ست از شبنم
در زیر دندان حسرت و لاله را بارنگینی معانیش بر چراغ اخگری ست افروخته
دامن زینهای غیرت طره سنبل بر آتش رشک سطورش چون موسی در
پیچ و تاب و موج سبزه از باد غیرت رقومش چون موجه آب در اضطراب رشتهٔ
خط و خطش از طراوت الفاظ رگ ابری ست طوفان خیز و رشتهٔ حروفش از پرتو
معنی تابش برقی ست آتش انگیز صفای اوراقش از صباحت مضامین آیینه
یوسف نما و بیاض صفحاتش از فروغ معنی صبحی از چهرهٔ خورشید نقاب کشا
بین السطورش را چون فرق سر نکویان گیسوی حروف از دو طرف فرو هشتن ستا
دلفریبی نگارگیان و سادگی کاغذش را چون چهرهٔ دلبران بخط و خال رقم آرزو
تکلیف ناشکیبی تماشائیان اثر پروردگان کلماتش در ذکر خامش نفسان بکتب
عدم مجنون بالاخی پردهٔ چشم عبرت نگاهان و نشتر فروشان حروفش در نوحه خانه
بر سر کردگان زیر زمین جگر گداز و حوصلهٔ تمکین دستگاهان از رنگ نگاران کرده
تصویر از رنگ چهرهٔ شاهدان دست تصلیح کل برده اند و بلبلی مجنون عاشقان رنگی
بسا به قلم داغ لاله سپرده نگاه در تماشا گاه مقادیرش از گستگیهای تار دیو دکف حیرت

و نظر در سیر خط ارش از حسرت بسبزی خاک هند بدیر مثنوی

گرد ره او بکن شماره	از رنگ پریده نظاره	هر ذره که تابد از دو ره	
از داغ دلی گرفته صد نور	زان قطره که از جگر گشادند	صد نقطه بهر ورق نهادند	
تا حرفی ازین کتاب خیزد	دل خون شود و سرشک ریزد	تا یک رقمش سخن نگارند	
بر صفحه دل چو خون نگارند	هر کس که نماندش نظر داشت	در خامه چکیده جگر داشت	
چندین دل تشنه بر شکستند	تا طرح شراب نقش بستند	رنگ از رخ شاهدان پریدند	
تا نقش چمن بر او کشیدند	خمیازه حسرت شکر خو آب	در بقعه باش صرف صحرا	
باشد بکف خرد پسند آن	چون ساغر می بدست رندان	سطرست که نقش ورق بست	
یا زلف نگار در کف مست	صد لطف بهر گشودن اوست	چون بند قبا گشودن اوست	

عجز تمثالی آئینه احوال صهبای از التفات شفقت نگاهان بی بهره نخواهد بود که بهار آرای این حدیقه از جذبه نازکیهای نگاه لطف رنگ پریده عجز تال را نه آن همه بازگرد انید که بر طاوس از غیرت رنگ بست آن داغ بر دل انسوز رو بال تدرو از شرم بهار بحرانیش چهره شیفروز تعداد مراتب لطافش رخش محاسبه برشحات سحاب راندن و مدارج اشفاقش متاع محیط در ظرف گنجانیدن تا باده در ساغر انگور از چشم آفتاب ریزد پر توی خورشید آتش از پرده آئینه انگیزد گرمی نگاه مهرش بزم افروز دل وفاق و شعله صورت قهرش جانسوز ارباب نفاق باد نثر میرزا عبد القادر بیدل در تعریف گرد و غبار ره نه غبار است کزین دشت پرافشان برخاست ٭ نگهی بال تماشا زد و مژگان برخاست ٭ حسن اگر موج زند انقدرش طوفان کو ٭ شوق اگر ناله شود این همه نتوان برخاست ٭ سبحان الله دلنشین غبار یکه تا مصور خیال بنقش تصویرش پرداخته است صفحه اندیشه را آئینه وار حسن مخطط ساخته و تا خامه فکر بهوای تحریرش گردن افراخته سر رشته تامل در خم زلف مسلسل باخته هر کرا از نور بینش بهره ایست سواد پرست خط غبار اوست و هر کس پیوند رشته نفسی دارد دام بر دوش اندیشه شکار او ویرانی بنیاد امکان مصروف تعمیر آبادیش خرمن جمعیت این خاکدان

بباد داده وضع آزادیش باین غبار اگر تعمیر آیینه خانهٔ دلی کند رواست و اگر شکست

او را شگفتگیهای زلف تعبیر نمایند بجا … ع این سلسله گیسوی پریشان که دارد

این فتنه هوای سر دامان که دارد … تا چشم گشای مژه در سرمه نهان است

این دیده فریب خط ریحان که دارد … پیراهن هر رنگ هوا مست عبیر است

یارب خبر از نکهت جولان که دارد … تسبیح‌نمیکه چون حلقهٔ دام از صید بصیرت

خالیست غبار فتور و دیده که چون گردباد آشفته نگاه دست صنع ست جواهر سرمه
نور اینجا چه فکرها بلند عنان خودداری نگسیخته است و چه وضعهای هموار بدامن بی
سروپای بنیاد ریخته اگر آب گوهر بدعوی نزاهتش زبان موج گشاید گردنیمش رنگ
ملامت ست و اگر موج گل با شوخی لطافتش طرف شود شکست رنگش سیلی ندامت
بقماش جوهر لطافت خواب اطلس فلکیست با همه وسعت بساطت بال تصرف
ملکی بتصور گل کردن خیالش زحمت سینه مالی کشیده و تبادل هوای اندیشه اش داغ
دلها چیده اند و دستکروحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش گرانجانی
چون شرار از سپند سوزان محفل پرافشانیش اعتدال نشاء پروازش صبح طراز هجوم
کیفیت صبحش شبستان پرداز شوریست از طبیعت خاک سرکشیده و نمک مائده
هوا گردیده هرگاه بتنزل آید آبی ست در صفای پرده لطافت روان و چون عروج گیرد

تسبیحی صندل پیشانی آسمان ع … حسرت واماندگان مرکز خاکست این

کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته … یا نگاه دروشنان بزم افلاکست این

کاینه نور صفا بر روی دنیا ریخته … دیده داغ ست از تصور نهانی حق آگهش

گر شرر بی جسته در چشم ثریا ریخته … پرواز هر ذره اش سپندیست حیرت

آواز طپش هر غبارش حیثیتی ست انتظار پرداز رقص سپندش همواره چون گل عشاق
نقل در آتش هوای بالی تسکین پریدنهای خفتش پیوسته چون بال بسمل مقیم آشیان
بیتابی ع اگر جوش دلستان اینقدرها دل نمیباشد + وگر بسمل زمین تا آسمان
بسمل نمیباشد ++ اگر دریاست دریا از کجا دارد فلک تازی ++ وگر ساحل طپش در

ساحل ثریا شد + آئینه وحشت گرد از موج طپیدنش چهره پرداز جوهر فروتنی مسباغ
تمکین نقش قدم پرداز رنگش لبریز صدای خاموشی اگر غبار بهار صبح نفسش نشو نخسته بهر
برین ست صبح بهار این غبار شکست رنگ آسایش زمین با وجود ناتوانی اگر بر خود
خنبیده است زمین را از جا برداشته و با کمال زمین گیری تا دامن از خاک چیده است
پای بر آسمان گذاشته کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی
اجرام سماوی پستی ذرات امکان بجذبه خورشید کمندیش دستگاه عرش مینای صاف
نمکده خاک ست به بلندیهای نشئه رسیده یا در مینای افلاک جرعه هوای ته نشینی کشیده

قیامت کرد صبح این فیض لان کمین خیزد — ز زمین شد آسمان این گرد از راه که می خیزد
چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه اش فقرد — بهار آمد که شوخی گیرد و با موجش آمیزد
خطا بیست سواد نسخه گردون کند روشن — کل کیفیت او می بمینای هوا ریزد +

رفعت سر کیوان بطوفان رفته امواج غبارش عزت اکلیل ثریا بسجایای کمال رسیده
اوج اعتبارش ابریست منزه از کسب تهمت تردامنی و سیلی بی پروای کلفت
زبان و بان بی بهره لی سرمه الفتی که گرد او را آئینه وار بدامن مژگان توان چید و توتیاست
لطافتی که غبارش چون هوا با وراق نفس میتوان پیچید در وادی مقصد سراغی دلیل آشنائی
گم کرده راهان و در انجمن حیا پردازی واسطه ادب سر نیاز نگاهان فرق بی کلاهان عالم
ناکسی بپای اقبال سایه همایش ذوق پابوسان کوچه انتظار را اجابت قرین دست دعا مو
مخذولان را از نسبت آشفتگی اشتباه بلندی دود سودا از رسیدن دماغ خاکساری را

نگرداند ز پهلوش آسمانی عالم بالیدن — ست این موج سر پرواز و گردش سیاه کیست
این رنگ جست تا ز چمنستان را که کیست — عالم ز پر بال طپیدن گرفته است
این هم سرشت شوخی اجزا را که کیست — هر سو لفظر کنی گل رنگی شکسته اند
آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست — شعله آواز بلبل بر سای پروازش افسرده

بال رفعت شوخیهای رنگ گل با شکستگی اندازش و نسبت ناتوانی درست
ناتوان نخجیر یک تحرک نفس نسیم سحاب کمند اوست و تنگ شراب حریفی که گردش ساغر

نقش بالنشار بلند او چشم بینش تا از بین سرمه رنگ نگیرد لی آبروست و پاکی نگاه آفرینش

تا باین غبار چشم ننماید بی وضو ست — برقص حیرت از موج گل هوا گیرد
ز لطف جوهرش آئینه ها صفا گیرد — بجلوه اش نگهی گر بهم زند مژه ای
سواد عالم بینش به توتیا گیرد — هوا از رنگ صبح بر آوردن از کیفیات

شوخی مزاج اوست و صبح را در شیشه مواصل کردن از صنایع طبع بیتابی رواج او
اگر نقاب فروشد چهره خورشید توان پوشید و اگر در رفع حجاب کوشد نکهت پرده خاک
نتوان رسید صورت انجام هر چه خواهی از آئینه معنیش روشن یعنی سراغ هر که بی نفس یعنی
از گل کردن لفظش سر من لوح حسن را جلوه غبارش برنگ خط سرمشق رعنائی
آئینه عشق را زنگ انجابش چون داغ چهره پرداز رسوائی باغ و ربصیر فه تازان سیر عشق
صد سر و گردن بالا و باطریق آرمیده و صنعان همواریش تمام نقش با پیکر عریان تنان
عالم آزادی را خلعت کفایت و چراغ پوشیده حالان لباس فقر را دست حمایت در
طوفان کده پروازش نقشهای جوهر آئینه محجب نقاب رنگ و بهارستان لی تابش وقت طاقت
دلها صدائی در ساغر شکست رنگ گرم آغوش طلاطمش بر برودت مزاج هوا را لشتال طوبا
پیچیده و بینه کاری ملایمتش در شتی طبع خاک را الفرش سنجاب خوابانیده ع

زبان افشاینش اسباب پستی جمله معراجی — بسعی همت او نقش پای بکلکم تاجی
نظرها ناگزیرست از سحاب ابر پوشیدن — که شد زین گرد حیرت شش جهت در کاکل

امواجش چون سنبل وحشیان خیال بدام افتاده اضطراب از خود رمیدن در ابش
انجمن متبد دلها در کمند خنتیج و تاب برخود طپیدن فروغ این ذرات چون شرار کاغذ
چراغان هوای ست و تلبش آئین امواج چون خطوط شعاع کاروان جهان پیمائی
چه قدر بال برخود طپیده است تا اینقدر پروازهای شوخی رسیده و چه مقدار آئینه هم

شکسته اند تا مثال این جوهرها نقش بسته — ع هر نقطه تخم حیرت نظاره افتی
هر ذره انتخاب بهار لطافت سفتی — چون ابر و زلال صفا عجب بغشی
چون نور دیده آئینه بی کتاب سفتی — آنجا که جوان قسمت نظاره گسترند

زین رنگ صبح سرمه ندارد و ضیا فتی | عالیمقام زاهدی که هنگام قیام صفا

طاعتش با صبح هواخواه روشن سست و تسلیم سرشت عابدی که پیش از قعود جبهه اش تا عشق سجده همه آغوش قیامش از سر خاکدان تمکین برخاستن و قعودش مسند بساط نشستن آراستن در عروج مراتب سربلندی چون نشاء اسرا پا اعتبار و در حقیقت پایه تسلیم

چون سایه محض خاکسار است | ناله ها در سرمه می بالد ز موج این غبار
کای بجود وامانده گان هستی تعقیب فرش خود نشسته | سهر جست چند باید ریخ افسردن کشید
وحشت آبادست اینجا خاک هم آشفته است | کشاکش های سلسله جنبش زمین تا

آسمان پیوسته و گردشهای بی اعتدالی رنگش شیشه بزم کهکشان شکسته با وجود طوفان خیزی چون موج دریای خیال تکلم هموار و با کمال برق تازی چون قدم اندیشه تمکین نشست آسوده رفتار با همواری جلینش موج گوهر پست از بال دعوی کشیدن و با ملامت طبیعتش فرش جواهر آئینه متحیر نقش آب وا نمودن قماش کارگاه اندیشه از نقش بندان تار و پود لطافتش در خواب مخمل خیال از حریربافان بزم نزاکتش معراج پایه رسانیدن نتیجه از خویش بیرون تاختن دستگاه وسعت آزادیش با تنگنای ضبط خود داری نپرداختن زنده دلا نوا ازین صنیع این غبار عبیر عبرت در پیراهن دیده باید ریختن و با تیان فطرت مرده را خاک یاس بر سر بیختن همه حال از نشر ترتیب این غبار نظم دلستان معاش خواند لی نیست و اقتضای همواری این نسخه ورق در رشته های طبع گرداند لی یعنی خاک شو و غبار انگیز معاش بر باد رود گرد و بر دامن دلی مباش اگر پایه افتخار اندیشی جز پاپستی عجز مساز و اگر نقد

آبرو خواهی عیار از رنگ اعتبار مساز | برون چو گرد ز دامان اعتبار نشین
سرت اگر فلک شد و خاکسار نشین | درین بساط گران خیز همچو سنگ مباش
سبک چو رنگ شو و بر رخ بهار نشین | تمام خانه نشینی ست این تماشاگاه
بهر کجا بنشینی نگاه وار نشین | جهان صفاکده نیست کز خودرستی
وگر به بند خودی در دل غبار نشین | کم از غبار نه ای بخود سری مشتاق
زخود برآ بسر چشم روزگار نشین | شکر عبدالله خان علوی

از خویش بری شود جنون مضطر جامه دریدن ست و بسینه بالا در کشیدن در بند ذوق شنیدن دلم اگرچه در آتشکده جنون با سوز مجنون بیک نسق ست اما برنگ

چو بت ترا زده ها هم سوز میان سرا پا عرق گشت	گوشه که عزیز جز دیر ا بجنون نشستم
رعنا رعقل را بنقاب جنون گرفتم	دیوانگان را ذوق برهنه پایی با خار

عروسی باشد که هر خار دست بر کف پای شان نقش نگار حنا بندد هیچ تیر اندیشه همچون برنگ گرد باد بصد وحشی طالع برگشته رسید که چاک گریبان و لکشایی دشت نگردید دیوانه اگر از حلقه زنجیر پا بردارد حیرانم که صحرای امکان بهست از کجا آرد **فصل**

دوم در بیان علم عروض و قوافی و انواع شعر و اقسام شعر ذکر علم عروض و بیان حاجت بآن و واضع و وجه تسمیه آن

چون شعر کلامیست موزون و هر موزونی را ناچار ست میزانی تا زیاده و نقصان از آن میزان توان دانست و میزان شعر علم عروض معلوم میشود پس هر کس که در شعر دخل کند خواه بگفتن و خواه بشناختن برو لازم ست که عروض بداند و استخراج این علم از خلیل ابن احمد بصری رحمة الله علیه شده و در وجه تسمیه این علم بعروض اقوال بسیار ست بعضی گویند که خلیل ابن احمد در مکه مبارکه زاد الله شرفها بوده و در آنجا این علم ملهم شده چون از نامهای مکه یکی عروض ست این علم را باسم مکه خواند بجهت تیمن و تبرک و بعضی بر آنند که عروض بمعنی ظرف ست چون این علم ظرف بعضی از علوم بود بدین نام خواندند برخی گویند که در ترکیب این چهار حرف ع ر و ض معنی ظهور و کشف ست و بنا بر آنکه باین علم ظاهر می شود وزن صحیح و غیر صحیح این بحیث مسمی باین اسم گردید و طایفه میگویند که عروض در لغت راه کشاده در کوه بود پس چنانکه از راهیکه در کوه ست بهر موضعی بتوان رسید از دانستن این علم نیز بکلام موزون و ناموزون پی بتوان برد و نیز بعلم جمعی جزو آخر بیت را عروض گویند و این علم مشتمل ست بر معرفت آن جزو آخر لهذا این علم را باسم آن جزو خواندند و در میان عروضیان بسیار مذکور میشود که عروض این بیت چنین ست و عروض آن

بیت پنهان و کمان فرقه انکه عروض بر وزن فعول است بمعنی معقول معروض علیه
شعر باشد چه شعر را بران عرض میکنند تا موزون و ناموزون جدا شود **بیان اجزای شعر**
بدانکه بیت مرکب است از ارکان و ارکان مرکب اند از اصول و اصولیکه ارکان از آن
مرکب اند منحصر اند در سه لفظ سبب و وتد و فاصله سبب بر دو نوع است سبب
خفیف و سبب ثقیل سبب خفیف کلمه دو حرفی را گویند که اول متحرک بود و دوم ساکن
همچو لم و سبب ثقیل کلمه دو حرفی را گویند که هر دو متحرک باشند چون اثر و خفت ثقل را
از تلفظ دریافته اند که اول در لفظ سبک است و ثانی گران اما وتد بر دو نوع است
مجموع و مفروق وتد مجموع کلمه سه حرفی را گویند که دو حرف اول او متحرک باشد
و آخر ساکن همچو علن چون هر دو متحرک او بهم پیوسته بود مجموع گفتند و وتد مفروق
کلمه سه حرفی را گویند که حرف اول و آخر او متحرک و میانه ساکن بود همچو راس و فاصله
نیز بر دو نوع است فاصله صغری و فاصله کبری فاصله صغری کلمه چهار حرفی را گویند
که سه حرف اول او متحرک بود و آخر ساکن همچو جبلن و فاصله کبری کلمه پنج حرفی را گویند
که چهار حرف اول او متحرک بود و پنجم ساکن مثل سمکتن و صغری و کبری از اعدا و خفت
معلوم توانکرد **بیان ارکان اصلی و عارضی بحور** بدانکه ارکانیکه بحور از آن
مرکب اند انحصار یافته اند در هشت قسم فعولن فاعلن مفاعیلن مستفعلن
مفاعلتن متفاعلن فاعلاتن مفعولات و ازین هشت رکن دو رکن خماسی است
که فعولن و فاعلن باشد و شش رکن باقی سباعی اند یعنی هفت حرفی اما بحور که
از تکرار ارکان یا از ترکیب بعضی با بعضی حاصل آید نوزده است طویل مدید بسیط
وافر کامل هزج رجز رمل منسرح مضارع مقتضب مجتث سریع جدید قریب
خفیف مشاکل متقارب متدارک و از جمله این نوزده بحر پنج بحر اول خاصه عرب است
باین معنی که فارسی و ترکی گویان دران شعر نگویند چه اگر گویند نامطبوع آید و ناموزون نماید و
سه بحر که جدید و قریب و مشاکل باشد خاصه عجم است که شعر عربی دران راست نیاید و یازده بحر دیگر مشترک
میان عرب و عجم و بباید دانست که شعر کمتر از یک بیت نباشد و هر بیتی دو مصراع

بود و نیمه بیت را مصراع گویند که مصراع در لغت یکپاره بود از دو پاره در را و چون بیت
میان نیمه بیت در راست که همچنانکه از در هر کدام پاره را که خواهند باز کنند بی آنکه
با دیگری و چون هر دو را بهم فراز کنند یک در باشد همچنین از بیت نیز هر کدام
مصرع که خواهند توان خواند بی دیگری و چون هر دو بهم پیوسته خوانند یک بیت
باشد و رکن اول مصراع اول را صدر گویند و رکن آخر مصراع اول را عروض و رکن اول
مصراع دوم را ابتدا گویند و رکن آخر مصراع دوم را ضرب و هر رکن که میان صدر
و عروض و یا در میان ابتدا و ضرب باشد آنرا حشو خوانند بیان رکن سالم و غیر سالم
بدانکه رکن سالم آنست که چنانچه در اصل وضع واقع شده است همچنان باشد بی زیادت
و نقصان و رکن غیر سالم آنکه در وی تغیری واقع شود به زیاده کردن چیزی بر وی یا کم کردن
چیزی از وی اما زیاده کردن چنانکه در لام و نون مفاعیلن الف زیاده سازی مفاعیلان
کردی اما نقصان چنانکه نون و حرکت لام مفاعیلن بیندازی و مفاعیل گویی و رکن
غیر سالم را مزاحف خوانند و تغیری که در رکن واقع شود آنرا زحاف گویند بکسر زا و زحاف
جمع زحف است بفتح زا و سکون حا و زحف در لغت از اصل دور افتادن است چنانکه
سهم زاحف گویند تیری را که از نشانه بیکسو افتد و شک نیست که چون رکنی تغیر یابد از اصل دور شود

بیان بحور و مثال های آن

بدانکه بحر در لغت بمعنی دریاست و در اصطلاح
عروضیان هر طبقه و پاره را از کلام موزون که مشتمل باشد بر اوزان شعر بحر گویند بجهت
آنکه چنانچه دریا مشتمل است بر انواع چیزها از در و مرجان و نبات و حیوان هر بحری
از بحور عروض نیز مشتمل است بر چند نوع شعر چنانکه بعد ازین معلوم گردد بحر
هزج مثمن سالم این بحر را از آن جهت هزج گویند که هزج در لغت آواز با ترنم
خوش آینده است و عرب بیشتر اشعاری که با آهنگ می خوانند درین بحر است
و مثمن از آن جهت گویند که هشت رکن دارد و در وی هشت بار مفاعیلن
مکرر یابد و سالم از آن سبب نامند که در ارکان وی زحاف و تغیری نیست مثالش

سخن را وصف میان نازک جانان من گفتی نگو گفتی حدیث از میان جان من گفتی

تقطیع این بیت چنین باید کرد دلا وصف مفاعیلن میان نا مفاعیلن نگشت جانا
مفاعیلن نشن گفتی مفاعیلن نگو گفتی مفاعیلن مفشی از مفاعیلن میان جانا مفاعیلن
نشن گفتی مفاعیلن هزج مثمن مسبغ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلان مثاله
شعر بزاری میدهم جان و نمی پرسد مرا جانان — مسلمانی نمیدانم کجا رفت ای مسلمانان
چون بسبیل تقطیع در بیت اول نموده شد یقین که ارباب فهم را که در هر بیت مطابق
آن نخواهند گردید و نیز بنا بر احتراز طول تقطیع هر بیت نپرداخت اما تسبیغ در اصطلاح
عروضیان زیاده کردن الف بود درمیان سبب خفیفی که در آخر رکن است چون در
لن مفاعیلن الف زیاده کنی مفاعیلان شود و رکنی را که تسبیغ در وی واقع است مسبغ گویند
بضم میم و تشدید با و فتح آن و مسبغ گفتن این رکن و وزن را ازان جهت است که عروض
و ضرب او مسبغ است و چون تسبیغ در لغت تمام کردن است زیاده کردن
الف در رکن تسبیغ گفتن مناسب است هزج مثمن مقبوض مفاعلن مفاعلن
مفاعلن مفاعلن دو بار مثالش شعر — دلم ببردن شد ازو گشت عشق زو دل ببردن نشاید
زبون شدم که بود کوز دست عشق زبون نشاید — قبض در اصطلاح انداختن حرف پنجم
ساکن است چون یای مفاعیلن بیفتد مفاعلن بماند و آن رکن را که قبض درو واقع است
مقبوض گویند بسبب آنکه حرفی ازو گرفته شده است و قبض در لغت گرفتن است و مقبوض گفتن
این وزن ازان است که ارکان او مقبوض اند و رکنی که زحافی درو واقع است آن وزن را
باسم آن رکن خوانند چنانچه در کلیه که شتر و خرب واقع است آن وزن را اشتر و اخرب گویند و قس علی هذا
واسم آن رکن که تغییر درو واقع است یا بر صیغه اسم مفعول باشد چنانچه مسبغ و مقبوض یا بر وزن افعل چنانچه اشتر و اخرب
هزج مثمن اشتر فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن دو بار مثالش شعر
سرو من دمی بنشین خانه را گلستان کن — یک دو جام می درکش عیش در دل گردان کن
شتر در اصطلاح این طایفه انداختن میم و یای مفاعیلن است که فاعلن ماند و آن رکن
که شتر درو واقع است اشتر گویند و شتر در لغت نقصان و عیب است
چون از کلمه حرفی از اول و حرفی از میانه افتاد کلمه نقصان پذیرفت درین

چهار رکن اشتر ست و چهار رکن سالم هزج مثمن اخرب مفعول مفاعیلن دو بار
مثالش ع دل باز بجوش آمد جانان که می آید ** بیمار بهوش آمد درمان که می آید **
خرب در اصطلاح انداختن میم و نون مفاعیلن ست که فاعل بماند بضم لام و مفعول بضم لام
بجای او نهند چرا که رسم عروضیان چنین ست که چون از رکنی چیزی بیندازند
وانچه بماند لفظ مستعمل که بر وزن اوست بجای وی نهند بجهت حسن عبارت
و خرب در لغت ویران کردن ست و چون از مفاعیلن میم و نون افتاد
آنرا اخرب گفتند و درینجا چهار رکن اخرب ست و چهار رکن سالم هزج مثمن اخرب
مکفوف مقصور مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل دو بار مثالش ع تا چند مراد
او بنهد لوا کفت ** چیزیکه بجای نرسد چند لوا کفت ** کف در اصطلاح انداختن حرف
هفتم ساکن ست چون نون از مفاعیلن بیفتد مفاعیل بماند بضم لام و قصر در اصطلاح
انداختن حرف ساکن ست از آخر کلمه و اینجا صدر و ابتدا اخرب ست و عروض و ضرب مقصور
هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن دو بار
مثالش ع ای شیخ مرا راه خرابات نمودی ** تسبیح است دلم باده کرامات نمودی
حذف در اصطلاح انداختن سبب خفیف ست از آخر رکن و چون از مفاعیلن لن بیندازند
مفاعی بماند فعولن بجای او نهند چه هرگاه لفظ مهمل باقی ماند لفظ مستعمل بجای وی باید نهاد
چنانکه گذشت و محذوف در لغت اسپ دم بریده را گویند و اینجا عروض و ضرب
محذوف ست هزج مثمن مکفوف مقصور مفاعیل بضم لام هشت بار مثالش
ع زهی حسن و زهی مهر و زهی نور و زهی نار   زهی خال و زهی خط و زهی عهد و زهی یار
درینجا عروض و ضرب مقصور ست و باقی ارکان مکفوف هزج مسدس اخرم
اشتر مقصور مفعول فاعلن مفاعیل دو بار مثالش ع
صد بار مرم بپیش اگر کشی تو را رحم ** برخیزم تا کشی دگر بار خرم در اصطلاح
انداختن میم مفاعیلن ست که فاعیلن بماند پس مفعول بجای او نهند چون این لفظ مستعمل ست چنانکه گذشت
و خرم در لغت بینی بریدن ست و انداختن میم مفاعیلن را به بینی بریدن تشبیه کرده اند و اینجا صدر و ابتدا

اخرم ست وحشو اشتر وعروض وضرب مقصور بحر رجز مثمن سالم بدانکه رجز در لغت
عرب اضطراب وسرعت ست وعرب بیشتر اشعار رجزیه در حالت حرب با ضد خود
میخوانند درین بحر ست ودر چنین اوقات آواز مضطرب حرکات سریع میباشد ازین جهت
این بحر را رجز نام کردند واصل این بحر هشت بار مستفعلن ست مثالش بیت تا کی
غم دل گفتنم در خانه با دیوارها + خواهم زدن از بیطاقتی فریاد در بازارها + رجز مثمن
مذال مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلان دو بار مثالش بیت یا رب چه شد کان
ترک ما ترک محبان کرده است + آسودگان وصل از خون هجران کرده است اذاله در
اصطلاح زیاده کردن الف بود بر وتد مجموع آخر رکن پیش ساکن آن وتد وچون پیش از
از نون علن که در مستفعلن ست الفی زیاده سازی مستفعلان شود وآن رکن را مذال
گویند بضم میم واذاله در لغت دامن فروگذاشتن ست واین زیادتی الف را بدراز
کردن دامن تشبیه نموده اند واینجا عروض وضرب مذال ست باقی ارکان سالم رجز
مثمن مطوی مفتعلن هشت بار مثالش بیت می شگفد گل چمن باز نسیم سحری
وه چه شود گر کشی پهلوی ما باده خوری طی در اصطلاح انداختن حرف چهارم ساکن
وچون از مستفعلن فا را بیندازند مستعلن شود پس مفتعلن را بجای وی نهند وطی در لغت
ته کردن جامه است واین گرفتن حرف چهارم را از کلمه سباعی که میانه اوست تشبیه کرده اند
بگرفتن میانه جامه وته کردن آن واینجا همه ارکان مطوی اند رجز مثمن مطوی
مخبون مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن دو بار مثالش بیت باز چه رنگ شوق زد عشق
در آب وخاک ما + قطع حریفیست شده دامن چاک چاک ما + خبن در اصطلاح
انداختن حرف دوم ساکن ست وچون از مستفعلن سین را بیندازند متفعلن ماند مفاعلن
بجای وی نهند بقاعده که در مثمن مطوی گذشت وآن رکن را که خبن در وی واقع شده
مخبون گویند وخبن در لغت آنست که از نیمه بالای جامه چیزی درشکنند ودر دوزند تا جامه
کوتاه شود واینجا چهار رکن مطوی مقدم ست بر چهار رکن مخبون رجز [illegible]
[illegible] مستفعلن با [illegible] مثالش بیت کنون گرد [illegible]

بحر رمل مثمن سالم علمای فن عروض گویند که رمل بفتحتین نوعی از سیر و سرعت و آن بدین نوع وزن واقع ست ازین جهت این بحر را رمل خوانند و بعضی گفته اند که رمل ماخوذ از رملان ست و رملان در لغت دویدن شتر بود بشتاب و چون سبب خفیف آخر رکن اول و پیوسته است و در خواندن او سرعت و شتابی ست بنابرآن باین اسم خوانند و اصل این بحر فاعلاتن هشت بار ست و این بحر نیز از بحور شکسته است مثالش

شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبرا	خواست به بهای چشمت کم بود جادوگری را

رمل مثمن مشکول فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن دو بار مثالش

قدری نبخشد و از رخ قمری نمای ما را + سخنی نگوی و از لب شکری نمای ما را +

شکل در اصطلاح عروضی اجتماع خبن و کف ست چون الف فاعلاتن بخبن بیفتد و بکف نون او ساقط شود فعلات بضم تا بماند و آن رکن را که شکل در او واقع ست مشکول گویند بجهت آنکه چون الف از فاعلات افتاد و آن در صورت که پیش ازین در داد نماز هم چنانکه اسپ را بعد از شکل کردن آن رفتار که دارد نماند چه شکل در لغت دست و پای اسپ بستن ست و اینجا چهار رکن مشکول ست و چهار رکن سالم رمل مثمن مخبون مقطوع فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن مسکون العین دو بار مثالش

ساخت برگ طرب و عیش مهیا نرگس   تا کشد باده ولی ساغر جام نرگس

قطع در اصطلاح عروضیان آنست که سبب خفیف آخر او را که تن ست بیندازند و دال وتد مجموع علامت حرف ساکن او را که الف ست نیز بیندازند و حرف پیش از الف را که لام ست ساکن سازند پس فاعل شود فعلن بجای او نهند بجهت آنکه چون آخر رکن ساکن باشد اولی ست نقل کردن بلفظ با تنوین چنانکه گذشت در حذف فاعلاتن و قطع در لغت بریدن ست و چون این زحاف در وتد ست و انداختن چیزی از وتد که بمعنی میخ ست هم بریدن و تراشیدن میباشد پس این زحاف را قطع گفتن مناسب ست

بحر منسرح مطوی موقوف مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلان دو بار مثالش

آنکه دلم صید او ست تیر نگار منست	دست بخونم نگار کرده نگار منست

اصل این بحر مستفعلن مفعولات لفضیم تا چهار بار ست و چون مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود چنانکه گذشت در بحر رجز و وقف در لغت باز استادن ست و در اصطلاح ساکن کردن حرف متحرک هفتم ست و آن رکن را که وقف درو واقع ست موقوف گویند و چون تا مفعولات بوقف ساکن سازند واو را بطی بنداز ند مفعلات شود فاعلان که لفظ مستعمل ست بجای او بنهند و اینجا چهار رکن مطوی ست و چهار رکن مطوی موقوف و این را از آنجهت منسرح گویند که انسراح در لغت آسانی و روانی ست و چون در ارکان این بحر سببها متقدم اند بر وتد آسان گفته میشود منسرح مثمن مطوی مکسوف مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن دو بار مثالش ~ ای رخت روشنی خانهٔ چشم مرا هستم و چراغ همه خواجه

هر دو سر الکسف در لغت پاشنه بریدن ست و در اصطلاح انداختن حرف هفتم متحرک ست چون تای مفعولات بکسف و واو را بطی بنداز ند مفعلا بماند نقل کنند بلفظ با تنوین که فاعلن ست و چون فاعلن را از مفعلات بگیرند مطوی مکسوف گویند و اینجا چهار رکن مطوی ست و چهار رکن مطوی مکسوف منسرح مثمن مطوی مجدوع مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع دو بار مثالش ~ من نشنیدم که خط بر آب نویسند

آیت خوبی بر آفتاب نویسند ~ چون واو مفعولات را بطی بنداز ند مفعلات بماند فاعلات بجای او بنهند که لفظ مستعمل ست و جدع در لغت بینی بریدن ست و در اصطلاح انداختن هر دو سبب و ساکن کردن تای مفعولات او که لات بماند پس فاع بجای او بنهند و اینجا عروض و ضرب مجدوع ست و باقی ارکان مطوی منسرح مثمن مطوی منحور

مستفعلن فاعلات مفتعلن فاع دو بار مثالش	~ چون که هجران او بنداشت نهایت
عاقبت اندوه عشق کرد سرایت	نحر در اصطلاح انداختن هر دو سبب و تد

مفعولات بود لا بماند فع بجای او بنهند که حرف اول میزان ست و بعضی بجای سبب خفیفی که از رکن باقی ماند فل بضم فا بنهند چرا که دو حرف میزان ست و فل در کلام عرب بمعنی فلان می آید اما منحور را از نحر گرفته اند که در لغت بمعنی گلو بریدن ست گویا از این رکن معنی هستی نمانده است بجهت انداختن حروف اینجا و اینجا عروض و ضرب منحور ست

بحر مضارع مثمن اخرب مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن دو بار مثالش شعر

مسکین گدا از آن شد در شهر آن پریرو	تا روزهای دوران آید بجانب او

اصل این بحر مفاعیلن فاعلاتن است چهار بار اما چون مفاعیلن را خرب کنند مفعول شود بضم لام چنانکه در بحر هزج گذشت و اینجا چهار رکن اخرب است و چهار رکن سالم اما مضارعت در لغت مشابهت است و این بحر مشابه بحر منسرح است در آنکه جزو دوم این هر دو مشتملست بر وتد مفروق چراکه جزو دوم این فاع لاتن است و آن مشتمل است بر رفع و جزو دوم منسرح مفعولات است بضم تا و آن مشتمل است بر لات و خلیل ابن احمد عروضی گفته که این بحر را بجهت مشابهت بحر منسرح مضارع خوانند وجه مشابهت آنست که در ارکان این هر دو بحر اوتاد مقدم اند بر اسباب بحر مقتضب مثمن مطوی فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن دو بار مثالش شعر یا لبت حبیبه مطلبم باده نزد جان چه بود + یار جنت چه نگردند پیش خالق بود + اصل این بحر مفعولات مستفعلن چهار بار است اما چون مفعولات را طی کنند فاعلات شود چنانکه در بحر منسرح گذشت و چون مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود و اینجا همه ارکان مطوی اند و این بحر را از آن جهت مقتضب گویند که اقتضاب در لغت بریدن چیزی از چیزی بود و این بحر را از بحر منسرح بریده اند چراکه الفاظ ارکان این هر دو بحر یک است و اختلاف همین در ترکیب است و بس و بعضی گفته اند که این ترکیب در شعر عرب مجزو می آید و مجزو بیتی را گویند که عروض و ضرب او را بیندازند بحر مجتث مثمن مخبون مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار مثالش شعر زدوده ایست ببین نظر بروی تو بار ما چه دولت است تعالی الله از قد تو قبا را + اصل این بحر مستفعلن است و چون آنرا خبن کنند فعلاتن شود چنانکه در بحر رمل گذشت و اینجا همه ارکان مخبون اند و این بحر را از آن جهت مجتث گویند که اجتثاث در لغت از بیخ بر کندن بود و مسدس این بحر مستفعلن فاعلاتن است که از بحر خفیف گرفته اند بحر سریع مطوی موقوف مفتعلن مفتعلن فاعلان مثالش شعر ما بستم رستم دل که از خوبان [illegible] + اصل این بحر مستفعلن مستفعلن مفعولات

بضم تا بود دو بار اما هرگاه مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود و چون مفعولات را طی کنند و
وقف نمایند فاعلات شود چنانکه در بحر منسرح گذشت و اینجا عروض و ضرب مطوی موقوف
ست و باقی ارکان مطوی و این بحر را ازانجهت سریع گویند که سرعت در لغت شتاب
کردن است و چون درین بحر اسباب را و تاد بیشتر اند زود تر گفته شود و بدین مناسبت
این بحر را سریع گویند **بحر جدید مخبون مسدس** فعلاتن فعلاتن مفاعلن دو بار مثالش

ب چو قدت گرچه صنوبر کشد سری | نبود چون قد سروت صنوبر بسی

اصل این بحر فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن ست چون فاعلاتن را خبن کنند مفاعلن شود
و این بحر را ازانجهت جدید گویند که ازانو پیدا کرده اند و بعضی بر آنند که این بحر را از عجم بر
بر روی کار آورده **بحر قریب مکفوف** مفاعیل مفاعیل فاعلاتن دو بار مثالش ب

خداوند جهان بخش و شاه عادل | شهنشاه جوان بخت راد کامل یا آل

این بحر مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن ست و چون مفاعیلن را کف کنند مفاعیل شود بضم لام
و اینجا صدر و ابتدا مکفوف ست و این بحر را ازان جهت قریب گویند که از جمله بحور مخترعات
است و درین نزدیک پیدا شده چه از مخترعات مولانا یوسف عروضی ست که در فارس
علم عروض منتشر گردانیده چون ارکان این بحر بارکان بحر هزج و مضارع نزدیک بود
باین نام مسمی گردانید **بحر خفیف مخبون** فاعلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار مثالش

ب ای صبا بوسه زن زمن اورا | ور بخندد لب چو شکر اورا

اصل این بحر فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن ست اما چون مستفعلن را خبن کنند مفاعلن شود
و چون فاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود و این بحر را ازان جهت خفیف گویند که سبکترین
بحرهاست در وزن چراکه هر رکن او دو سبب خفیف را محیط است بوتد و بعضی گویند
سبکترین باین معنی که نامهای دیگر که حروف بسیار دارد در هیچ بحر آوردن آن میسر
نشود و درین بحر بتوان آورد **بحر مشاکل مکفوف مقصور** فاعلات مفاعیل مفاعیل

دو بار این نیز از بحور شکسته است مثالش | ب بار غم شده ام و شب دیجور

ازان سبب که نشد در محبت دور ما اصل این بحر فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن ست

و چون فاعلاتن مفاعیلن بر اکف کنند فاعلات و مفاعیل شود بضم آخر و چون مفاعیل را
قصر کنند مفاعیل شود بتوقف لام و این بحر را ازان جهت مشاکل گویند که مشابه بحر قریب
ست از ارکان بحر متقارب مثمن سالم این بحر را ازان جهت متقارب گویند که اوتاد
و اسباب او بهم نزدیک آمد چرا که هر وتدی را سببی در پی ست و تقارب در لغت
بیک دگر نزدیک شدن ست و اصل این بحر فعولن ست هشت بار مثالش ست
اگر سرو من در چمن جا بگیرد + عجب باشد از سرو بالا بگیرد بحر متدارک مثمن سالم
این بحر را از انجهت متدارک گویند که اسباب او دریافته است اوتاد او را تدارک در
لغت دریافتن و پیوستن ست و بعضی گفته اند که چون ابو الحسن اخفش این بحر را پیدا کرد و پیوست
با بحرها که خلیل ابن احمد پیدا کرده بود او را متدارک نام نهاد و اصل این بحر فاعلن ست
هشت بار و این نیز از سکته بحر ست مثالش ست حسن و لطف ترا بنده شد مهر و مه
خط و خال ترا مشک ختن خاک ره بیان علم قوافی مصطلحات اقسام قافیه
کر اسامی آنها ازین ابیات مفهوم میگردد ست مطلق ست و مقید و مشتور + باز بشنو
از مفالطه دور + لازم آن وصل + ردف و روی + هم تاسیس و اصل گشته قوی +
قافیه آنست که بنای بیت بران باشد جمع او قوافی ست مشتق از قفو یعنی از پس آمدن
و بحسب اصطلاح در مفهوم قافیه اختلافست بعضی گویند کلمه اخیر بیت و بعضی بعض کلمه
یعنی یک حرف گفته اند و اصح آنکه عبارت از کلمه ست و نزد بعضی آنچه در هر بیت قرار
التکرار نبود و با صطلاح طائفه روی و قافیه مترادف ست و لهذا گویند فلان دو قافیه

الف یا نون یا واو بسته مثلا درین بیت		ست شاه و الا تو هست عالم

منجر ملک وست بو تکلم + درینجا حرف میم هم روی ست و هم قافیه ازینجا ست
که گفته اند ست قافیه در اصل یک حرف ست و هشت از تبع + چار پیش و چار پس آنرا
مرکز آنها دائره + حرف تاسیس و دخیل و ردف و قید انگه روی + بعد ازان وصل و
خروج ست و مزید و نائره + و صاحب معیار الاشعار گفته که حروف قافیه پنج ست
ردف و مزید و مشاعف و وصل خروج اما قافیه مطلق آنست که بی ردف و تاسیس و

وصل و فصل خروج بود چنانکه چمم و چم بیان ردف و غیره بعد ازین بباید قافیه مقیده
آنست که با یکی از پنج چیز مذکور بازیاده یا مجموع باشد قافیه مستور آنست که بعد از ردف
افتد و در تقطیع محذوف بود چنانکه نون خون و چون قافیه پیوندی آنکه معنی نظم بی آن کلمه
او تمام بود و بحکم ضرورت تزئین قافیه آورده شود مثالش ع ای لبت همچو شهد و
و شکر + عیش با تلخ سکنند نگر + لفظ شکر پیوندیست ولی او معنی کلام تمام نشود چون
بیان روی قبل ازین گذشت که با قافیه مرادفست پس بنای بیت بر وی باشد
و از جمله ابیات غزل اگر در بیتی روی تغییر یابد آن بیت از آن غزل نبود چه روی ماخوذ
ست از روی آنکه در لغت بمعنی ریسمانی آید که بار شتربان بندند چون بنای بیت بر قافیه
و بنای قافیه بر حرف گویا بیت باین حرف بسته شده یا باین معنی که روی بر وزن فعیل
ست بمعنی فاعل عرب گویند روی الحبل یعنی برتافتم ریسمان را و بباید دانست که تکرار
روی در قوافی واجبست چنانکه دال درین قافیه که آخرین حرف اصلی ست از الفاظ
نشاید الا واضح ع چه سود ای هم نشینان سر دهم از زاری و فریاد هم + چو پروای گرفتاران
ندارد سرو آزادم + اما ردف بقول مشهور حرفیست که پیش از روی آید چنانچه
در لفظ یار و نار الف ردفست و این بر دو نوع ست اول آنکه بلا واسطه باشد چنانکه
درین بیت ع اگر پیاله زنگین بدست یار بود + عجب مدار که چون شیشه انجخوار بود
دوم آنکه حرف ساکن واسطه شده باشد مثل یافت و تافت و دوست و پوست
چنانکه درین بیت ع آن پیک ناموری که رسید از دیار دوست + آورد حرز جان
ز خط مشکبار دوست + برین تقدیر حرف مده را ردف اصلی گویند و ساکن واسطه را
ردف زاید و حروف زاید شش ست ع حرف زاید . شش بود ای
ذوفنون + خا و را و سین و شین و قاف و نون + ردف در لغت آنست که در پی
چیزی آید چون از حروف قافیه اول رویست پس ردف که ما قبل اوست در پی
آن باشد و قید حرف ساکن قبل از روی ست غیر ردف بلی واسطه مثالش ع

سیر دم زین شهر از جور تو با صد سوز و درد		زاد ره خونابهٔ دل پارها همراه سرد

و صاحب معیار الاشعار قافیه مقید را داخل ردف داشته و گفته که ردف بعرف
شعرای عجم عبارتست از حرف زاید ساکن پیش از روی بلا واسطه خواه مده بود خواه
غیر مده و در لغت قید بمعنی بند است چون تغیر حرف قید روا نیست و حرف رعایت تکرار
لازم گویا بند لیست بر قافیه اما دخیل حرفی را گویند که میان حرف روی و تاسیس در
آید پس دال دیگر در یا ورد واو رست دخیل بود چنانکه واو درین قافیه بیت ندارم
دور از زان خورشید خاور بجز خیل خیالش یار یاور دخیل در لغت در میان در
آینده است این حرف میان تاسیس و روی در آمده باین اسم موسوم گردید و جمعی که تکرار
تاسیس را در قوافی مثل روی لازم شناسند دخیل را حائل نام کنند که حائل است
میان دو حرف واجب الاتیان والتکرار اما تاسیس الفی را گویند که ثالث روی بود
چنانکه الف در باور و داور ولیکن اکثر شعرا تکرار آن را در قوافی واجب نمی دانند و بطریق
استحسان می آرند تاسیس در لغت بنیاد افگندن است و بنیاد حروف و قافیه ازین
حرف است و حروف ما قبل او داخل قافیه نیست اما وصل حرفی را گویند که در آخر روی پیوندد
و خروج حرفی را گویند که در آخر وصل آید مثالش بیت چون کشته آن دو لعل یاریم
با دست زخود نهان نداریم در لفظ یاریم وصل و خروج میتوان یافت درین بیت که مرقوم
میگردد قواعد خمسه مذکوره مندرج است بیت قامت ترکان چو سرو آراسته است
مهر جان بالای خاسته است [illegible] در لفظ آراسته و خاسته الف تاسیس است و
سین دخیل و تا روی و ها وصل الف و سین و تا و ها به خروج و رعایت تکرار هر دو [illegible]
در قوافی واجب است بیان انواع شعر بقول سلف نظم بر سه قسم بود قصیده و
مثنوی و مسمط قصیده آنست که ابیات وی بیک قافیه یافته شود درین تقدیر
غزل و ترجیع و رباعی و قطعه را این تعریف شامل است و مثنوی آنست که در هر بیت دو
قافیه باشد مسمط آن است که هر بیت وی منقسم بچهار قسم متساوی باشد سه قسم بر یک
قافیه و قسم آخر بر قافیه دیگر که بنای شعر بر وست و تعریف ها با تامل فرو نمی شود لیکن
تعریف فرحسن پسند که مخصر است بر دو مصرعه عام از آن که دو قافیه داشته باشد

یا یک قافیه و بطور متاخرین کلام منظوم هشت قسم ست غزل قصیده ترجیع رباعی
قطعه فرد مثنوی مسمط غزل زیاده از دوازده بیت نباشد متحد الوزن والقافیه و بیت
مطلعش ذو قافیتین بود و از عهد مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمة ذکر تخلص نیز
لازم غزل شده قصیده آنست که مطلع ذو قافیتین داشته باشد و ابیات دیگر متحد الوزن
والقافیه متجاوز از دوازده بیت بود و نهایت آن صد و بیست بیت ست و نزد بعضی قصیده
را حد معین نیست چنانکه تا هفت صد بیت گفته اند و ترجیع یک بیت ذو قافیتین ست ازو
که انرا بند ترجیع گویند و شرط ست که آن بیت با بیت سابق که آخر غزل ست مربوط
بود در معنی و آن نیز غالبا مکرر باشد و گاه مکرر نشود و آن بند غیر مکرر را ترکیب گویند رباعی
دو بیت ست متحد الوزن والقافیه بیت اول از آن ذو قافیتین ست از بحر هزج بر
آورده شده اگرچه رباعی را بیست و چهار وزن نوشته اند اما خلاصه اش آنست که
بر وزن این کلمات باشد لا حول و لا قوة الا بالله چنانکه بزرگی میفرماید شعر

بد کردم و اعتذار بدتر زگناه — زیرا که درو هست سه دعوای تباه
دعوای وجود و دعوی قوت و حول — لا حول و لا قوة الا بالله

قطعه بیتی چند ست متحد الوزن والقافیه لیکن مطلع ذو قافیتین نباید که ابیات قطعه
اقل بود از ابیات قصیده و اکثر از غزل و بیان مثنوی و فرد گذشت اما مسمط مصرعهاست
متحد الوزن والقافیه الا مصرع اخیر که قافیه دیگر دارد و چون مکرر شود باید که مصرع اخیرها
بر یک قافیه باشد و مولانا وحید الدین تبریزی گفته که مسمط از چهار مصرع تا ده مصرع میباشد و شرط
دیگر آنست که یک بیت منقسم شود به چهار حصه متساوی چنانچه شیخ سعدی قدس الله سره
میفرماید مسمط من ماندم رنجور از او درمانده و مهجور از او گوئی که نیشتری دور از او
در استخوانم میخلد بعضی از قدما گویند که مسمط را دو بیت باید چنانچه عزیزی فرموده

مسمط ز آمدن نوبهار باغ چو جنت خانه شد — گشت رخ گل شمع و باد چو پروانه شد
گل ز خوشی پاره کرد بر تن خود پیرهن — پیشه بلبل کنون گفتن افسانه شد

مستزاد آنست که در پس هر مصرع فقره زیاده کرده شود از نثر و شرط است که آن نیز

مربوط باشد بنظم بسبب معنی و درین مستزاد صنعتی تازه است که عزیزی یعنی یک بیت الطرفین بایکدیگر ده دو بیت بنماید مستزاد آن پادشاه اعظم یعنی حقیقت ما [illegible] بود بحکم سینه بنود پیدا ناگاه دلق آدم یعنی لباس [illegible] پوشیده بر درآمد یعنی که شد [illegible]

بیان اقسام نثر

رقعه مشعر بر عبارت مسجع از ارادت خالن و اضح در تهنیت

عید قربان قربانی چشم بسته عید قربان خیال شهید دل خسته حسرت طواف کعبه محترم وصال زخم بسمان بر داشته تیغ دو دمه لولوی عتاب آمیز جگر بخون اینا شسته شمشیر شهادت جوهر تغافل خونریز صید صد زخم خورده در انتظار زخم دیگر پامال گردیده حریم ولنگاری سنگار زخم بسمل چشم در راه و گوش بر آواز تشریف نامهربان شکاری [illegible] تخته آبله در پای دشت جان دریدن گداز ناشکیبائی ساکنان سیه تاب داغ بسر بادیه خورشید قیامت تا بسجون در سوای سیر آهنگ رسا امداز حیا زنیاز شناسان قانون دان پرده سوز و گداز خون تمنا کردن گرفته بنیای پاک بازی تیغ بخون هوس آلوده سیدان اهل سوزی و هوس گدازی خون سعی هدر کرده راه [illegible] گداز تمنا قدم بر دم شمشیر نهاده طریق صعب گذار بدها کامیاب چاشنی لذت ذوق مجلس ناکامی سپه چشم کاسه بر شرار زم خونا به آشامی که چون چشم قربانی آئینه دار حیرانی است و بیرنگ موج خون شهید آرام دشمن سلسله جنبان پر[illegible] ناچار ارکان عناصر[illegible] بر پاست در راه بادیه طلب بسر می شتابد تا داعی لبیک اجابت نگفته رو از کعبه مراد بر نتابد از حرمان در یافت عید وصال چاشنی لذت طرب بکام جان دو مشتاقان میرساند صبح عید را نمودار شام [illegible] لفیان داغ بدل و بینی نقد سر سرشتگان امید گسل پیدا انداز بد و از ازل خمیر پیر سا با آب تیغ سرشته اند تا که دره سست دو سر نوشتش بخط جوهر شمشیر نوشته اگر نفس در گلویش از سیاه بختی گره می باشد بسته قسم بر تنگ جان سوز چو صدا کداز ش بگوش ساکنان ناف زمین رسد ننه فیته از [illegible] تامل فرو نمی نشاند [illegible] پاکدامنی و چنو ساخته و کعبه دل اخلاص منزل از نه عام ازان که دو قافیه داشته باشد

اعتبار فرق افتخار بسجده آن آستان کعبه مطاف شرافت مکان بر افراخته و
آئینهٔ ناصیهٔ اقبال از گرد آن عتبه والا رتبه افروخته و صبح عید که دار سرمایهٔ نور و صفا
اندوخته بیاوری توفیق از بت خانه خودپرستی بدر جسته و از جلباب بدن برآمده احرام زیارت
کعبه جان بسته گوناگون لوازم مبارکباد و رنگارنگ مراسم تهنیت که خامه را زنگارین [illegible]
و نامه را نگارخانه چین معروض پرستاران حریم بندگی و ثابت قدمان عرفات سرافکندگی
کعبه مراد اهل نیاز مربع نشین چاربالش ناز شهسوار عرصه فتنه گری سیماب جولان قاتل
سر و مهر با ستم گرم خون از کرده ناپشیمان که یک جهان دل محبت گزین قربانت
نیم نازش گردیده و صد هزار جان جهان نازنین فدای یک جلوه نیرنگ سازش تا
تیغ نگاه او طرح خونریزی ساز داده عید قربان چون قربانیان دست بحل کرده [illegible]
خویش باز داده قدم براه مروت بسهو نهادن و طریق مدارا بغلط هم سپردن در مذهبش
گناه ست و خون گرفته که خویش را بشمشیر نگاهش زده از دو تا اجل دم تیغ آبدار
راه عید قربان از عرصه خونریزیش رنگین نسخه برده و موج خون از جوش تشنه
شهیدان مضطرب نیم بسمل عنان بدست رمش سپرده موج جیحون خون قتیلان تیغش
بچرخ هفتم رسیده و زحل برنگ داغ لاله جگر شوق در خون غلطیده زلفش بر گرد کعبه
رخ تتق عنبرین فرو هشته و خالش تخم حسرت در دل حجرالاسود کشته [illegible] رنگ آمیزیها
ستیزه جوست گل خونین کفن در چمن از شهیدان اوست عید قربان قربانی تیغ نگاه
خونریزش و کعبه محترم سیاه پوشیده شوق همرنگی زلف سیاه دل افروزش زلف با
حضور پر نور السرورش با عید برابر و طواف در صفای رویش با حج اکبر همسر [illegible]
و دوگانه شکر و سپاس این موهبت عظمی را بدرگاه یگانه داد رکام بخش بجا می آرد و
راست گو [illegible] بخدا قسم و بپیغمبر حجازی سوگند که درین روز چهره امید افروز که در هر مقام ساز
[illegible] بلند آوازه است و مهر بگذر اسباب انبساط زیاده از اندازه
ساز خوشی پاره کرده [illegible] ور کاشانه دیده بلا دیده صفای ندارد و لی حضور [illegible]
هزار است که [illegible] جانفزای قانون عشرتم را تار تار گسیخته است و [illegible]

راندیده‌اند از هم بوخته حبذا بخت کارساز و فرخا اقبال بدعا پرداز رسید لیکه از ادراک
دولت ملازمت والالتباز و برگ مطلب دلخواه رسیده و ساغر سرشار و پیاله
لبریز آرزو بکام جان کشیده این حسرت نصیب خار تمنا در پا رفته با بینوای از نیش نشتر
خار مغیلان بادیهٔ تمنا یافت مدعا سراسر قدم ریش ست و آوازه تشویر گل نکردن غنچه
امل چون غنچه نشگفته لاله داغ بدل سر در پیش این حرمان روزی چه خونابها که از شکست
کامیابی حلقه بگوشان بزم وصال حاضر و نظر بازان بی زحمت اغیار بر روی یار
ناظر نمی آشامد اگر حال بدینگونه ماند بینید اند که کار سجه رنگ بر گنبد و کدام صورت بر گرد
و تا کجا انجامد تا مقدم عیش عید سعید لشما آفرین ست و دلهای اندوهگین از اندیشه
طرب قرین هر روز سعادت اندوزان بزم حضور صبح عید و هر شب چون روز عید
فرخنده خرم و با فرحت جاوید همدم و با عشرت توام باد فقرهٔ ظهوری
در عبارت مرجز فلکش با شعله صفحه و مرقتش بتسبیح جهره مصحف

حکایت از سعدی شیرازی در عبارت عاری

عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و بدبخت کدام گفت نیک بخت آنکه خورد
و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت ۔ بکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد ۔ نصیحت دو کس دشمن ملک و
دین ست یکی بادشاه بی حلم دوم زاهد بی علم ۔ بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمان بردار عبارت از امیر خسرو دهلوی در صنعت
تجنیس خطی ای حکیم حکیم بردم بر دوم زدوم مادرم مادرم نبید هر پدرم پدرم میکنند
خواهرم جواهرم سپدار در برادرم برادرم می نشاند رقعه
نعمت خان عالی در صنعت تعطیل بملا محمود جونپوری
عالم اسرار سالک اطوار محرم درگاه اله همدم اهل الله مؤسس اساس کمال
مالک ملک عالم وصال رهرو راه هدا همدم اسم مهر و دلا ملا محمود حصل الله
آمال را کار عالم همواره مورد عطا کرم و ادا راه اول درراه وسم اول آمد که

دعا و سلام را صدر کلام کرده مسلک مردم عالم را سلوک دارد و کوه سر درد دل
وا کرده در دو سر دهر مطالعا همواره هوش وصال در دل مالامال کرده ملال را واداره
اما طالع مساعد مددگار که حصول مرام و مراد او را در کار دارد کو هم مکرم اکرم کردگار عطا
کار روا آورد و داد او را عالم رحم و کرم گمارد و ما را کام روا کرده دل را سرور و روح
را روح و هوا اکمال دهم که گوهر مدعا و در مرام را در مسلک کلام در آورم و الا گوهر
مکرر اعلام احوال سراسر ملال کرده و اطلاع داده که دل دور کرده سراسر درد کده
دارد که دهر عدو او را مهموم و محروم کرده در دام کار سرد رکم در هم عالم که سود مال دارد
در آورده مردم در هر امر صد درد سر و ملال رو داده و احوال در حول احوال در آمده
دل ساده لوح طمع کار راه دور حول امل سر کرده و در هر کام مرا درد و ملال که دارد دوا کوه
همواره دل در گرد آلام و در دور کام دارم سر را کاسهٔ سودا کرده صد هوا و ملهوس در دم
داده ام و همواره حصول آمال محال را آماده ام همه عمر در حمل مکاره هم و اطوار کرده عالم
را کاره هم مکرم الله در رسد که در اهم کام امکار او که صد مدعا دارم اما و اهمه در دو سر
ملال سامع مرا لال دارد و کلام رسا هم کو که راه اعلام هم مسلوک کرده و کلک گوهر
سلکم سحر حلال کرده که دو سه کلمه در هم آورده و مواد اکلکم را سر لوح آماده کرده
کلام را طول دادم اکمال مدعا را در هم آورم محصول آمال و حصول احوال همه را کامروا
آسوده حال دارد والسلام

در دو دل ما درد دوا دارد او

گرد هم سر او را سر ما دارد او — در کاکل او کل گره و لاله گره

در هر سر مو سلسله ها دارد او

عبارت از مرزا اسد الله خان

غالب دهلوی در صنعت منقطع الحروف

روان را داد و او روزش راز — در آورد از روان دل را در آواز

روان در دل روش زان راز دارد — درون دل روش آواز دارد

روان آواره وادی در کشش — ره آورد ره دل روی زر دشش

وداع روح دارد دل دران راه — ز روح آوج ز دل درد و زراه آه

راز دار پس بود و دوازده وارث آن در دوری درج در رود را در رود و زن
زاد او را و زار بود او را جلوه دهی روز از راه ارادت روی دل زار زمی
دارد رود دوم آورد دم زدای دل روان راه آواز ورای درای در داد داد داور زن
ورای آرای راز آمد ران وزن روز سده آدم دو دوام در وسعت دل
زار زاد دل آرام در روز ازل آدم را دل داد روان داد داد او که را در روز زن
دل ره داد آدم زاد را از زای زر ورای رز آور در دل زد و دل را دو داغ آرزو
داد آب زر در دور دو آورد و از زر روی زردان داد از دل در وده و آن در آب
از روان زد وده زر و زر در دور رود از دل از ره و دل از آن ار ره ذره ذره آزرده دل
آن در دو رنج و آرام دل در آرزو آرزو در رنج دل داده آرزو آرزو آرزو در دم آرزو
رود رود آلوده رو را از ذوق آزادی در آرم در روی دل و آرام دو دم دار و
دود دل و دل از درد و دوری دام و دم در آزار آزار زرداری در روی در را
آری از درد و درد دوره زن در آزاری او ز آن و رنج آن از درد دل غ آوازه این شاه
ارزد آرزو آرزو دروازه آتش راه رود ل از زاغ و ذوق زاغ راه روا زرده
آرزو از زاغ وه وه ای آدم زاد آرزو روای از داد و داد آزرم دو رای زر در روا
از دوری زر زر روی روا داری دل آزاده را در دام آرزوی درم در آورد زن
و روان آزاری دل آزردن داور را رازق دان و داغ آزاد دل زدای دل
آزاری درد دار

فصل سوم در علم اخلاق و علم قیافه و تعبیر خواب و موسیقی

بیان علم اخلاق در طی سه اصل ایراد نموده شد

اصل اول در شرف انسان و ذکر فضیلت علم اخلاق مشتمل بر دو فرع

فرع اول در بیان شرف انسان

باید دانست که ذرات موجودات را از علویات و سفلیات که از مکمن غیب بمجمع شهود جلوه گر ساخته اند و بگونه صبغة الله و من احسن من الله صبغة آراسته در معرض عیان در آورده اند هر یک را غایتی و مصلحتی هست که بمنزله ثمره آنست

و هر چند فعل فاعل حقیقی وابسته باغراض نیست اما خالی از احکام و مصالح و غایات
نیست و ثمره ایجاد انسان که خلاصه اکوان و نقاوه جهان است خلافت الهی
ست جلت عظمته که از فحوای کریمه و هو الذی جعلکم خلائف فی الارض
ثبوت می انجامد چنانچه گفته اند آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند و در استحقاق انسان مرتبه خلافت
وجوه کثیره است اما نزد محققان این استحقاق بنا بر کمال قابلیت اوست مر صفات
متقابله را بر وجهی که مظهر صفات متضاده ایزدی می تواند شد و ابواب
عالم صورت و معنی قیام تواند نمود و حکمای اشراقیین برانند که شرف
و استحقاق خلافت مر انسان را بسبب عقل است چه عقل از همه مخلوقات اشرف است
و باتفاق ارباب شهود و عیان و اصحاب دلیل و برهان نخستین گوهری که از امر کن
فیکون بوسیله قدرت بیچون از دریای غیب بساحل شهود آمد جوهر بسیط نورانی بود
که باصطلاح حکما آنرا عقل اول خوانند و بزبان شریعت تعبیر از آن بقلم اعلی رفته
و اکابر اهل کشف و تحقیق آنرا حقیقت محمدیه خوانند و آن جوهر نورانی خود را و مبدع
خود را و هر چه از مبدع متوسط ظاهر تواند شد از ازل موجود است چنانچه بود و هست
و تمامی حقایق و اعیان بر سبیل اجمال در حقیقت او مندرج بود و موجودات
بر همان ترتیب که در آن جوهر منتقش است از کمون قوت بظهور فعل می آید یمحو الله ما
یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب و چون سلسله ایجاد بنا بر شمول رحمت رحمانی
بموجودات جسمانی که محل تبدل و مظهر تنزلات تجلیات الهی است رسید حکمت کامله
نظم عالم را بجرمی ثابت الذات متغیر الصفات یعنی فلک دوار موقوف گردانید
تا بحرکت دوریه آن اشکال و اوضاع غریبه و حوادث عجیبه از قوه بفعل آید و چون نوبت ایجاد
منتهی بمبدا الیه نشأه گردید حکمت حکیم علی الاطلاق چنین اقتضا فرمود که مجموع کمالات متفرقه
نقد در نشأه انسانی که اشرف انواع حیوانات است سمت اجتماع و التیام یافته
فضیلت عقل قدسی که مبدا او ایجاد بود درین نوع گرامی بصورت عقل مستفاد ظاهر

مستشود تا چون نفس انسانی باین مرتبه مرتقی گردد و بعالم اعلی که مرتبه عقل است
متصل شود نقطه نهایت بر بدایت پیوندد و دائره وجود بقوسین نزولی و صعودی تمام
سر انجام گیرد ؎ این آن سر کو بود که اول زینجا همه جهان سفر کرد
بین ہمچنانکه فاتحه کتاب وجود عقل قدسی بود خاتمه آن نیز عقل انسی ست مثل دانه
که بعد از انبساط در صور اغصان و شعب و اوراق و سیر در مراتب کثرت و مدارج تفرقه
آخر بصورت جمعیت بکردار اولی ظاهر شود و بزعم حکمای مشائین شرف انسان
بسبب نفس ناطقه است که عبارت از ادراک کلیات باشد و گفته اند که ملائکه را اگرچه
جهت روحانیت و لوازم آن چون اشراقات علمی و توابع آن از لذات عقلی
بحسب فطرت حاصل ست اما از جهت جسمانیت و کثافت ماده کلی بی نصیب اند
و اجسام فلکی را اگرچه بحسب قواعد حکمت نفس ناطقه ست اما کمالات نفسانیه
انسانی از کیفیات و طبائع مختلفه بریست بخلاف نشار انسانی که بر جمیع اطوار
محیط ست و بر تمام مراتب سیار چه اولا در بدو وجود از رتبه جمادی بمرتبه نباتیه
و از نباتیه بمرتبه حیوانی و از انجا بمرتبه انسانی انجامید و چون بحلیه اعتدال مزاج و تعدیل
قوای جسمانی و نفسانی متحلی گردد بصفا و رتبه شبیه باجرام سماوی باشد و چون ازین
درجه ترقی نموده نفی ماسوا الله نماید و ببال همت بر فراز کنگره قدس پرواز نموده
بمشاهده وحدت صرف متحقق گردد در زمره ملائکه مقربین بل در صف اسبق علی
متمکن شود و لهذا علمای سنت و جماعت که سالک سبیل سلامت اند اتفاق نموده
اند بر آن که خواص بشر از خواص ملک افضل باشد ؎ گر آدمی صفتی از ملک گرد بیش
که سجده گاه ملک خاک آدمی زاد است و بقول بعضی از متاخرین تحقیق خلافت
انسان بدو چیز وابسته است یکی حکمت بالغه که عبارت از کمال علمی دوم قدرت کامله
که اشارت ست از کمال عملی و ظاهر ست که انسان بمجرد علم بی عمل بدرجه کمال نمیرسد
و لهذا در حدیث نبوی علی قائلها التحیات و التسلیمات واقع شده که العلم بلا
العمل و بال و العمل بدون العلم ضلال و نیز در حدیث آمده که ✤

أعوذ بك من علم لا ینفع و مراد بعلمی که در مقدمه حکمت مذکور ست تحفظات اقوال
شده اوله است بل مراد تیقن بمطالب حقیقی ست خواه بنظر و استدلال حاصل شود
چنانچه طریق اهل نظرست که ایشان را حکما و علما خوانند و خواه بطریق تصفیه و ریاضات
چنانکه طریق شیمه اهل فقرست که ایشان را عرفا و اولیا خوانند اما هر دو طایفه
بحقیقت حکما اند و در حکم آیه و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا داخل
اند و میان محققان در هر دو طریق هیچ خلاف نیست چنانچه منقول ست که حضرت
شیخ ابوسعید [illegible] رحمة الله علیه را با قدوه حکمای متاخرین شیخ ابوعلی سینا
اتفاق صحبتی افتاده بعد از انقضای آن شیخ ابوسعید فرمود که آنچه ما می بینیم او میداند
و ابوعلی گفته آنچه ما میدانیم او می بیند و شیخ شهاب الدین مقتول که مولف نفحات الانس
ذکرش در طبقات صوفیه نوشته است و گویند که وی محی رسوم قدمای حکما بوده در
یکی از تصنیفات خود نقل کرده که نوبتی در مراقبه لطیفه ارسطو را دیدم و در تحقیق ادراک
که از غوامض مسائل حکمی ست از وی نکته چند پرسیدم هر یکی را جواب گفت بعد ازان
شروع در مدح استاد خود افلاطون نمود و مبالغه عظیم در مدحت او کرد و از وی سوال
کردم که از متاخرین کسی برتبه او رسیده باشد گفت نه بلکه بجزوی از هفتاد و هزار جزو
از کمال او نیز نرسید بعد ازان ذکر بعضی از فلاسفه اسلام میکردم و هیچ کدام التفات
نه نمود تا بذکر بعضی از ارباب کشف و شهود رسیدم مثل جنید بغدادی و ابویزید بسطامی
و سهل ابن عبدالله تستری گفت اولئک هم الفلاسفة حقا **فرع دوم در**
ذکر فضیلت علم اخلاق نزدیک اهل بصیرت واضح ست که هر علمی
یا صنعتی که مقصود ازان اصلاح جوهری باشد شرف آن علم و صنعت بلکه
شرف صانع و عالم نیز بحسب شرف آن جوهر ست مثلا صناعت طب که مقصود
ازان اصلاح بدن انسان ست شریف تر ست از علم بیطاری که غرض
ازان اصلاح بدن فرس ست و از فحوای مقدمات سابق بثبوت رسید که نفس ناطقه
انسانی شریف ترین جوهری ست از موجودات این عالم و ترقی او در مراتب فضائل

کمالات برعایت قوانین این علم اخلاق ست پس اشرف علوم باشد زیرا
که مقصود ازو تکمیل اشرف موجودات ست و ایضا نزدیک عقل روشن ست که در
میان اصناف موجودات بلکه در اشخاص یک صنف تفاوت درجات بسیار ست
مثلا اسب دونده تازی را با اسپ کمینه پالانی برابر نتوان کرد و تیغ مصری آبدار را
با تیغ نرم آهن زنگ خورده یکسان نباشد و در افراد هیچ نوع از مخلوقات آن
مقدار تفاوت نیست که در افراد انسان و آنچه گفته اند که تفاوت در افراد انسان
بمرتبه رسد که یک شخص با هزار کس مقابل باشد تحقیق آنست که حق مبالغه را اینجا
نکرده اند چه در اشخاص انسان کسی یافت شود که اشرف تمام موجودات ممکنه باشد
و او را با صد هزار کس مقابل نتوان کرد و شخصی یافت شود که خسیس ترین کائنات باشد
چنانچه الوف آنرا در برابر یک انسان کامل یاد نتوان کرد مصداق این کلام ملاحظه
درجات حضرت خیر المرسلین ست با مرتبه دنیه ابوجهل لعین و از مقام منیع حضرت
کلیم الله تا درکه نازله فرعون خبیث و بوسیله این علم اخلاق میسر شود که اخس موجودات
را تکمیل بدرجه اعلی رسانند تا سعید مطلق گردد پس علمی که بوسیله آن اخس موجودات
را اشرف کائنات توان ساخت اشرف علوم باشد **اصل دوم در بیان
فضائل چهارگانه و انواع و اضداد آن و بعضی از فوائد دیگر محتوی
بر پنج فرع فرع اول در بیان فضائل و انواع آن** بدان
ایدک الله تعالی و ایانا بالعلم النافع والعمل الصالح که اجناس فضائل منحصر در چهار
قسم ست حکمت و شجاعت و عفت و عدالت اما حکمت را دو جز ست یکی قوت
نظری و کمال آن بادراک حقائق اشیاست بقدر طاقت بشری تا بشناختن حضرت
واجب الوجود که مطلوب حقیقی ست رسد و تمام حکمت نظری و اقسام آن مشتمل بر شرح
این کمال و کیفیت تحصیل آنست دوم قوه عملی و کمال آن قیام کردن ست بافعال
باخلاق پسندیده که ثمره آن افعال ست نفس را ملکه شود و شجاعت ملکه انقیاد قوه
غضبی ست که نفس ناطقه را در مهالک و مخاوف تثبیت نماید و عفت آنکه شهوت مطیع

نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای عقل باشد و عدالت آنست که اینهمه قوتها
با یکدیگر اتفاق کنند و قوة ممیزه را امتثال نمایند تا اثر انصاف در وی ظاهر شود اما انواعیکه
در تحت فضیلت حکمت مندرج بود چهارست اول ذکا و آن چنان بود که از بسیاری
ادراک نفس ناطقه چنان قوی شود که استنباط نتایج از مقدمات آن بتجرد توجه تواند نمود
دوم صفای ذهن و آن ملکه استعداد استخراج مطلوبست بی اضطراب و
تشویش سوم حسن تعقل و آن صیانت از سهو و خطاست در تحریر مسایل و
ادراک حقایق چهارم تحفظ و آن چنانست که صور معقوله و محسوسه را نیکو ضبط
نمایند تا در وقت احتیاج ملاحظه آن باسانی رو نماید اما انواعیکه در فضیلت شجاعت
بود شش ست اول کبر نفس و آن قیام کردن نفس ناطقه است در کارهای بزرگ
و براحت و مشقتی که در ضمن آن رو نماید التفات نه نمودن و این ملکه شریفست که عروج
بر معارج آن جز چالاکان راه طلب را میسر نیست دوم علو همت که نفس ناطقه را
در طلب ذکر جمیل و کمالات نفسانی بمنافع و مکاره این جهانی ملحوظ نظر اعتبار نباشد
سوم حلم و آن اثبات و استقامت است در هنگام غضب و سبکباری و اضطراب
نا نمودن در مشاهده امور ناملائم چهارم تواضع و آن چنانست که خود را
بر کسانیکه در جاه و فضیلت از و کمتر باشند مرتبتی نشمرد و رفیع ندانند اما بشرط اعتدال
چنانکه قوه عاقله آن را پسندیده دارد پنجم حمیت و آن حفظ احکام شریعت
و محافظت حرمت خود و حرمت احباب خود از امور نالایق ششم شفقت
یعنی نرم دلی و شفقت نمودن برابنای جنس بر وجهیکه از مشاهده آلام و مکاره ایشان
متغیر شود بی آنکه اضطرابی در احوال و افعال پدید آید اما انواع مندرجه فضیلت
عفت هفت ست اول حیا و آن ملاحظه کردن ست از افعال قبیح و احتراز
نمودن از الم پشیمانی و استحقاق که در ضمن آن حاصل آید دوم حسن اهتدا
یعنی راغب بودن در اکتساب فضائل و در دفع مکاره اقران حتی المقدور کوشش
نمودن سوم صبر و آن ضبط کردن قوای نفسانی ست از لذت قبیحه ازرو

قدرت و اختیار قال الله تعالی وَ اَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰی
فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَاْوٰی و بعضی صبر را دو قسم کرده اند یکی صبر از مطلوب دوم صبر
بر مکروه اما قسم اول الحاق بعفت دارد و قسم دوم تعلق بشجاعت چهارم قناعت
و آن چنان بود که نفس کار ماکول و ملبوس را سهل فرا گیرد و بهمان قدر که قدر ضرورت او
کند از هر جنس که باشد اقتضا نماید و آنچه از قدر ضرورت فاضل آید ایثار کند بلی شائبه
ریا و طلب عوض و این ملکه از شیوه عارفان ست پنجم وقار و آن اطمینان نفس ست
در تحصیل مطلوبات و احتراز از شتاب زدگی و در حدیث آمده العجلة من الشیطان
وَ التَّاَنِّی مِنَ الرَّحْمٰنِ ششم حریت و آن تمکن اکتساب مال ست از
مکاسب جمیله و سیرت پسندیده و صرف آن در وجوه لائق که موافق شریعت
و حکمت باشد هفتم سخاوت و آن ملکه صرف کردن مال ست بآسانی در مساعدت
مسکینان و محتاجان بر وجه اعتدال و ملاحظه مصرف استحقاق و در حدیث وارد ست
و چون خدا تعالی ایمان را آفرید گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالی او را بحسن خلق
و سخاوت قوی گردانید و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالی
او را از بد خلقی و بخل قوی گردانید و انواع مندرجه تحت فضیلت عدالت پنج ست
اول صداقت و آن عبارت ست از دوستی صادق بر وجهی که هر چه در حق
خود خواهند در حق او خواهند و آنچه بر خود نپسندند بر وی روا ندارند و در حدیث این معنی با یمان موکد گردیده
ست قال صلی الله علیه و آله وسلم لَا یُؤْمِنُ اَحَدُکُمْ حَتّٰی یُحِبَّ لِاَخِیْهِ
الْمُسْلِمِ مَا یُحِبُّ لِنَفْسِهٖ دوم وفا و آن ملکه مواسات و جوان مردی ست
با طبقات بنی نوع خصوصاً اقارب و این را صله رحم گویند سوم تسلیم و آن
چنان بود که باحکام الهی و نواهی شرعی و اوضاع نبوی و نظائر آن از رسوم
مشایخ طریقت رضا دهد و بحسن قبول تلقی نماید اگر چه موافق طبع او نباشد چنانچه آیات
قرآنی و احادیث نبوی بدان ناطق ست چهارم عبادت و آن تعظیم
امر الهی و احترام مقربان درگاه اوست و شفقت بر دوستان بوجوه مستحسن

پنجم توکل و آن چنان بود که در اموری که حوالت آن بقدرت و کفایت بشری
نباشد اندیشه را در آن مجال مداخلت نبود و زیادت و نقصان و تعجیل و تاخیر نطلبد و توکیل
نعم الوکیل کند و فضول را بر طرف سازد از این جاست که بزرگی فرموده ؎ گر زمین را
باسمان دوزی + ندهندت زیاده از روزی + و از پیشوای ارباب کمال
علیه التحیة من الملک المتعال مرویست که هر کس در وقت برآمدن از خانه خود این
دعا بخواند حضرت جواد مطلق در رزق او وسعت نماید دعا اینست بسم الله علی
نفسی و دینی و مالی و ولدی اللهم ارضنی بقضائک و بارک لی فیما قدرت
لی حتی لا احب تعجیل ما اخرت و لا تاخیر ما عجلت انک علی کل شیء قدیر و
بر ارباب البصیرت پوشیده نیست که مضمون این دعا طلب عطیه توکل و رضا بمجاری
قضاست چه اراده خود را باراده حق راست می باید ساخت و حجره دل را از وساوس
دواعی نفس و هوا باید پرداخت تا سکینه الهی و طمانینت نامتناهی در دل فرود آید آنگاه حوادث
بر طبق ارادتش واقع شود این ست حصر انواع فضائل و از ترکیب بعضی با بعضی فضیلتهای
بی اندازه بوجود آید که بعضی را نامی خاص بود و برخی را نبود **فرع دوم در بیان
شرف عدالت بر دیگر فضایل** مخفی نماند که لفظ عدالت باعتبار
معنی اصلی مشعر ست بمعنی مساوات زیرا که دو چیز تا با یکدیگر مساوی نباشند بوجهی از
وجوه نتوان گفت که این چیز عدیل آن ست و مساوات میان دو چیز موقوف ست
بر وحدت نوعی و هر موجود که وحدت او کاملتر بود شریفتر باشد و مرکبات عنصری
که آنرا موالید ثلثه گویند مادام که بامتزاج معتدل با واحد حقیقی مناسبت پیدا نکنند موجود
نتوانند شد و تمامی اجناس فضائل چهارگانه که مذکور شد تا بنوعی اعتدال موصوف
نباشد و از طرف افراط و تفریط بعید نشود وجود نتوانند یافت پس معلوم شد که وجود
انسان که اشرف موجودات این عالم ست فضائل او موقوفست بر وجود عدالت
که اگر صفت عدالت نباشد نه بسائط عنصری را نظام و ترتیب ماند و نه موالید ثلثه را
وجود باشد و نه بدن انسان را قابلیت فیضان نفس مجرد حاصل تواند بود و نه فضائل او

مستحق تواند شد تا کمال نفس ناطقه باتمام رسد و عادل کسی باشد که در میان اشیای مختلف مساوات دهد تا اختلاف ازان برخیزد چنانچه نظایر آن در کتب مبسوطه حکمت مرقوم ست اما حکیم ارسطاطالیس تقسیم عدالت بر سه قسم نموده یکی آنکه اقدام بآن جهت ادای عبودیت حق تعالی باشد که وجودش خلعت وجود بی سابقه استحقاقی در گردن هر موجود انداخته و ذوات ممکنات را از خزانه لطف خود بنعم نامتناهی نواخته و عدالت مقتضی آنست که بنده در انچه میان او و حق باشد طریق افضل مسلوک دارد و بقدر طاقت در رعایت رسوم عبودیت هیچ دقیقه نامرعی نگذارد دوم انچه متعلق ست بمشارکت ابنای نوعی چون تعظیم سلاطین و تکریم علما و ائمه دین و ادای امانات و انصاف در معاملات سوم انچه قیام بآن بجهت ادای حقوق اسلاف باشد مثل ادای دیون و تنفیذ وصایای ایشان و امثال آن و حضرت مستجمع مکارم اخلاق علیه الصلوة والسلام من الملک الخلاق بحکم اوتیت جوامع الکلم در مواضع متعدده بشیرینترین عبارتی و لطیفترین اشارتی بیان جمیع اقسام عدالت فرموده مثل التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله تعالی و این حدیث مشتمل اقسام عدالت ست چه رعایت عدالت یا در جمیع امور متعلقه مابین عبد و حق ست و فقره اولی اشارت بآن یا در امور متعلقه مابین ابنای نوع و فقره ثانیه عبارت ازان و در حدیث دیگر آمده الدین النصیحة قیل لمن قال لله و لرسوله و لعامة المؤمنین و این حدیث با کلمات و جیز مشتملست چندین حکم مفید را و لهذا حکمای متاخرین چون بر دقائق شریعت محمدی مطلع شدند و احاطهٔ آن بر تمام تفاصیل حکمت عملی مشاهده نمودند بکلی از تتبع اقوال حکما و کتب ایشان درین باب دست باز کشیدند

چو آن رخسار و بالین باغبان دید ٭ ز گل برکند و بر بید از صنوبر ٭

فرع سوم در ذکر انواع رذائل که ضد

فضائل اند چون اجناس فضائل چهارست اقسام رذائل در بادی النظر چهار باشد اول جهل که ضد حکمت ست دوم جبن که ضد شجاعت ست سوم حرص و شره که ضد عفت ست چهارم جور که ضد عدالت ست اما بحسب نظر دقیق ظاهر شود که هر فضیلتی

راحدی معین ست وچون ازان تجاوز نماید خواه بجانب افراط خواه بجانب
تفریط مودی برذیلت شود وازینجا گفته اند که فضیلت در وسط باشد ورذیلت در اطراف
پس عدد رذائل نامتناهی باشد مانند مرکز ودائره که مرکز مقام فضیلت ودائره مقام رذیلت
شود وازمرکز بهر جانب محیط که میل کند تا قریب برذیلت شود وچون بمحیط دائره رسید
بکمال رذیلت رسیده باشد واستقامت در طریق کمال جز بیک نهج نتواند بود وانحراف
را مناهج غیر متناهی باشد لهذا دریافتن وسط حقیقی در غایت صعوبت ست وبعد از دریافتن
ثبات بران اصعب چه استقامت بر جاده اعتدال در غایت عسر واشکال باشد
ولهذا حضرت هادی الثقلین الی صراط المستقیم علیه وعلی آله التحیة والتسلیم فرمود شیبتنی
سورة هود چه دران سوره امر باستقامت وارد ست آنجا که می فرماید فاستقم کما امرت
وازین ست که صراط المستقیم را در السنه نبوت چنین وصف کرده اند که از موی باریک
تر واز شمشیر تیز ترست وگفته اند صراط المستقیم که سوره فاتحه مشتمل بر طلب هدایت بران ست
همین معنی تواند بود ونزد عقلای حکما واساطین اولیا مقرر ست که امور اخروی که مخبر
صادق بآن وعده ووعید فرموده تمام صور اخلاق واعمال ست که در موطن معاد بر الناس
ظاهر خواهد شد چنانچه امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرموده الناس نیام فاذا ماتوا
انتبهوا وعاقل متبصر را از فحوای حدیث الدنیا مزرعة الاخرة همین معنی
بگوش هوش استماع رود ع دهقان سالخورده چه خوش گفت باپسر * کای
نور چشم من بجز از کشته ندروی * پس بنابرین مقدمات صراط اخروی که بجسم
کشند مثال توسط در اعمال واخلاق باشد وجهنم مثال اطراف که رذائل اند وهر کس
امروز برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک منهج اعتدال تجاوز ننماید در آخرت
بران صراط مستقیم تواند گذشت وبه بهشت باقی که محل پاکان ست تواند رسید
هر که درین نشاء از صراط مستقیم انحراف جوید در آخرت بران صراط نتواند گذشت
ودر دوزخ که جای عاصیان ست بماند واز حکیم فیثاغورس منقول ست که هر ملکه
که انسان کسب میکند سبب حدوث ملکی یا شیطانیست که بعد از قطع تعلق حسب

و ملازم او باشد آن خیر انجز او آن شر گفته اند پس باید که انسان ملاحظه نماید تا چه معنا ست
برای خود پیدا می کند و چون معلوم شد که انحراف از وسط یا بطرف افراط باشد یا بجانب تفریط موجب
رذیلت میشود پس بمقابل هر فضیلت دو رذیلت مقرر شد که آن فضیلت وسط بود در
میان آن هر دو و چون اجناس فضائل چهار ست انواع رذائل هشت باشد
اول آنکه در مقابل حکمت بود و افراط آنرا سفاهت گویند و تفریطش را بلاهت اما سفاهت
استعمال قوه فکریست در آنچه واجب نباشد یا زیاده از قدر واجب و آنرا گربزی خوانند
و بلاهت ترک تفکر نمودن ست تا تعطیل و بطالت عادت شود دوم آنچه در مقابل
شجاعت باشد و آن تهور ست و جبن اول طرف افراط بود و آن اقدام نمودن ست
بر مهالک که عقل از آن بپرهیزد و ثانی طرف تفریط و آن حذر ست از چیزیکه حذر از آن مستحسن
نبود سوم آنکه بمقابل عفت باشد جانب افراط آنرا شره گویند و آن میل نمودن ست بسوی
شهوت زیاده از مقدار واجب و جانب تفریطش را خمود گویند و آن اسکان نفس ست
از حرکت در طلب لذات ضروری که عقل و شرع آنرا مستحسن شمرده باشند از روی
اختیار نه از روی خلقت چهارم آنچه اطراف بعدالت باشد و افراطش را ظلم گویند
و آن تصرف در حقوق مردم و اموال ایشان ست و ثانی تفریط که آنرا تظلم خوانند و آن
تمکین ظالم ست از ظلم و انقیاد او بطریق مذلت و بعضی هر دو جانب عدالت را جور خوانند
چه آن ظلم ست یا بر نفس خود یا بر غیر همچنانکه عدالت جامع جمیع کمالات ست ظلم که ضد
اوست جامع جمیع نقائص ست و از اینجاست که شیخ الاسلام عبدالله انصاری
و غیر او از محققان گفته اند که در هر چه نه آزار نه گناه چه هر گناه ظلم ست یا بر نفس خود یا
بر دیگری و خواجه حافظ شیراز اشاره صریح درین بیت نموده ؎ مباش در پی آزار
و هر چه خواهی کن ٭ که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست **فرع چهارم در**
ترتیب اکتساب فضائل و مراتب سعادات در نظام حکمت
مقرر شده که مبادی حرکات که در اکتساب کمالات بوجود آید دو چیز ست اول طبیعی
مانند حرکات نطفه در مراتب تغیرات و مدارج اطوار که بر وی عارض میشود تا آنگاه

که بکمال حیوانی رسد دوم صناعی مانند تحریکات چوب بتوسط ادوات نجاری
تا آنگاه که بشکل تخت رسد و طبیعت بر صناعت مقدم ست چه وجود آنها را آن امر
محض حکمت الهی بود و وجود صناعت از تفکر و تدبیرات انسانی و ادوات او
حاصل شود پس طبیعت بمنزله استاد ست و صناعت بمثابه شاگرد و چون تهذیب
اخلاق و کسب فضائل امری صناعی ست دران باب اقتدا الطبیعت باید کرد
چنانکه تامل کند تا ترتیب قوتها و ملکات در ابتدای خلقت بر چه کیفیت بوده است
و در تهذیب اخلاق همان ترتیب شروع نماید و ظاهرست که اول قوة که در وجود
کودکان حادث گردد قوت طلب غذا است بی تعلیم و ارشاد و چون قوت
زیاده شود در طلب آن گریه آغاز کند پس قوه متخیله پیدا آید و در حفظ صورت تا در شود
مثل صورت مادر و غیره بعد ازان قوه غضبی ظهور نماید تا از موذیات احتراز نماید و منع
مانع او باشد و در تحصیل منافع بدفع آن مشغول شود و اگر دفع نتواند کرد بگریه و فریاد
استعانت جوید و این قوتها روز بروز در تزاید باشد تا اثر خاص انسان که قوت
تمیز ست درو پیدا شود پس طالب کمال در کسب فضائل و تکمیل نفس ناطقه
بهمین ترتیب شروع نماید چنانچه اول بتعدیل قوت غضبی و بعد ازان بتکمیل قوت
تمیز و ادراک اشتغال نماید و چون از تهذیب این هر سه قوت فارغ شده باشد
همت بر حفظ قوانین عدالت گمارد و در افعال و معاملات ازان تجاوز ننماید تا
استکمال آن فضیلت نیز حاصل آید و چون بدین مقام رسد حکیم کامل گردد پس
اگر خواهد در تحصیل اسباب سعادت که باعتبار امور خارج باشد مشغول شود چه
و سعادت سه نوع ست اول سعادت نفسانی دوم سعادت بدنی سوم
سعادت مدنی که تعلق باجتماع اهل مدینه دارد که ترتیب شروع در علوم بیک
سعادت نفسانی را شاید بقول حکماے متقدم برین وجه ست اول علم
تهذیب اخلاق دوم علم منطق سوم علم ریاضی چهارم علم طبیعی پنجم علم الٰهی
یعنی اگر تحصیل علوم باین ترتیب نماید سریع النفع باشد اما سعادت

بدنی علومی باشد که در حفظ صحت بدن و ازالهٔ امراض جسمانی نافع بود مانند طب و
نجوم که با وجود شرف ادراک انواع منافع جسمانی بحصول مال و منال از آن حاصل
آید و اما علومیکه متعلق بسعادت بدنی است مشتمل باشد بانتظام دین و دولت باموری
اجتماع در باب معاش و معاد بر وجهی نیکو وجود گیرد و از قوی بر ضعیف حیف نرود
و آن بموجب اشارهٔ بزرگان دین علم شریعت است از اصول و فروع و کلام حق
اخبار و تنزیل و تاویل و دیگر علومیکه بامور معاش دخیل بود چون علم شعر و کتابت و
حساب و مساحت و استیفا و آنچه بدان ماند و منفعت هر یک از آن انواع بحسب
مرتبهٔ او باشد در اقسام علوم **فرع پنجم در حفظ صحت نفس** چون نفس را
فضیلتی حاصل شود واجب بود محافظت آن کردن و معاشرت با اخیار و احتراز
از صحبت اشرار زیرا که هیچ چیز در نفس آدمی چنان زود تاثیر ندارد که اخلاق و اوصاف
جلیس و مصاحب خصوص طائفه که در اظهار صفات ذمیمهٔ خود باک ندارند و آن فعل
را وسیلهٔ معاش و سبب راه یافتن در مجالس سلاطین و امرا گردانند و تمام همت
ایشان آن بود که بر لذات قبیح و مشتهیات خسیس ظفر یابند پس ورعی از صحبت این
طائفه و احتراز از استماع کلام ایشان عظیمترین شرطیست درین باب و آنچه در علم فقه
مقرر شده که انشا و اشعاری که مشتمل بر فسوق و ترغیب در آن باشد حرام است اشاره
بهمین معنی تواند بود و سمع آلات طرب و اشعار شاربان خمر نیز ازین سیاق است
و حکما گفته اند که میل نمودن بهوای نفس بهیچ فرود آمدن است از جایگاه مرتفع که در آن
بتکلفی احتیاج نیست و ترقی بمعارج فضائل بعینه بر بلندی رفتن است که بی تحمل
تعب و مشقت میسر نگردد بی ریاضت نشود نشهٔ عرفان حاصل تا کمر خشک
نگردید حق نتوان یافت و هادی انام علیه الصلوٰة والسلام فرموده حفت الجنة
بالمکاره و حفت النار بالشهوات و بباید دانست که حسن خلق و اعتدال مانند
فضائل دیگر دو طرف دارد افراطش را مجون و مسخرگی و فسوق خوانند و تفریطش را بخوی
ترش رویی و عبوس گویند و این هر دو از جملهٔ رذایل است اما مرتبهٔ وسط که محمود است

بطلاقت وجه و بشاشت و حسن معاشرت موسوم است و صاحب آن بظرافت موصوف
چنانچه گفته اند و کان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یمزح و لا یقول
الا حقا و از جمله اسباب صحت نفس آنست که اقتدا کند بسیر نیکو و اعمال پسندیده
ائمه دین و شعار سلف صالحین در همه احوال خواه در اعمال ذهنی مثل قوت نظری
و خواه در افعال بدنی مثل وظائف عبادات بر وجهی که راتبه هر روز و هر وقت در محل
خود بجای آرد و اگر درین باب تقصیر و تهاون جایز دارد نفس او بکاهلی و بطالت
عادت کند و بمرتبه رسد که در ادای امور واجبه مقصر گردد و خواص انسانیت از و منفک
شود تا بدرجه بهایم بلکه فروتر از آن تنزل نماید و ازینجا معلوم توان کرد که اهتمام
صاحب شریعت علیه افضل التحیات و اکمل التسلیمات درباب فکر و نظر چنانچه
فرموده است لفکر ساعة خیر من عبادة سنة و تاکید در ادای صوم و صلوة
بنابر ملاحظه این معنی بوده باشد پس هرگاه طالب نوآموز خود را در امور فکری و اکتساب
علوم بالریاضت فرماید نفس او بکمال الفت گیرد و مشقت نظر و اندیشه و زحمت شب خیز
بر او آسان شود تا بدرجه سعادت ابدی رسد و باید که هرچند در علم و عمل یگانه زمان
و سرآمد اقران گردد پرده پندار و عجب او را از فوز بمدارج کمال محجوب ندارد و از
مراسم سعی و اجتهاد هیچ دقیقه فرونگذارد چه فوق کل ذی علم علیم واقع شده و کبر سن
را بهانه بطالت و کسالت نسازد از افلاطون پرسیدند که تعلیم تا کجا وقت مستحسن
گفت تا آن وقت که جهل عیب است و حافظ صحت نفس را تامل باید کرد که هرگاه
طالبان نعم خارجی که در معرض زوال و محل نقص و انتقال است در حصول آن ببذل
الجهد ابتغا جهد و اختیار مکاره و آفات می نمایند پس طالب سعادت باقی
اولی بود باکتساب فضائل ذاتی که بهیچ وجه از وجود انفکاک نپذیرد و اخص داند و
باسباب جاویدی که در حین حیات سبب ارتقا اخروی شود و بعد از مرگ بواز زبان
عاید گردد التفات نماید و در حدیث آمده کن فی الدنیا کانک غریب او
عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور و حکما گفته اند

که چون کسی را وجوه از نفقات بقدر کفاف حاصل شده باشد و بطریق اعتدال
زندگانی تواند کرد شاید که بطلب زیادتی مشغول گردد چه آنرا نهایتی نبود و طالب آن
همیشه در تعب و مشقت گرفتار باشد و کسی را که قدر کفاف نباشد لازم است که بطلب
آن مشغول گردد و در تحصیل آن شرایط عدالت مرعی دارد و از صناعات خسیسه مانند
کناسی و دباغی و رقاصی اجتناب نماید یعقوب کندی گوید طالب فضیلت باید
که حال آشنایان و عیوب که در مردم مشاهده کند نفس خود را ملامت نماید چنانکه گویی
مگر آن فعل از وی صادر شده و نفس او بدان عیب موصوفست و در آخر هر شبانروز
محاسبه اقوال و افعال خود نماید پس آنچه از جنس رذایل باید ترک آن نماید و هرچه از
فضائل بیند بران شکر حضرت معبود بجای آرد ه با مردم چشم خود خطاب باید
با کس نه سوال و نی جواب باید .:. چشمی داری و عالمی در نظرست .:. دیگر چه
معلم چه کتابت باید .:.

فصل سوم در معالجات امراض نفسانی

بدانکه در ذات آدمی سه نوع قوت آفریده اند یکی از قوت تمیز که آنرا قوت ملکی گویند
و آن باعث شود در کسب کمال تا آدمی را به رتبه ملائکه رساند دوم قوت غضبی که آنرا
قوت سبعی خوانند و از آثار اوست قهر و انتقام بجهت انتظام امور معاش و فساد و دفع
دشمنان سوم قوت شهوی که آنرا قوت بهیمی گویند و از خواص اوست اکل و شرب
و نکاح و تقویت بدن و طلب نسل و در کلام مجید این سه قوت را نفس مطمئنه و
اماره و لوامه یاد کرده و حکمای قدیم این هر سه قوت را امراض بسیار ذکر کرده اند
و درین مقام خلاصه آن در معالجات سه فرع ایراد می نماید

فرع اول در معالجه امراض قوت تمیز

اگرچه امراض این قوت در کتب مبسوطه
بسیار گفته اند اما بدترین آنها سه نوع بود **اول حیرت** و ثمره آن فرو ماندن است
در مسائل علمی و مطالب حقیقیه چنانکه نفس از جزم مطلب عاجز گردد علاجش که اولا
فکر این قضیه بدیهیه کند که اجتماع نقیضین و انتفای ایشان محال است تا
انتها لا معلوم شود که در هر مسئله البته یکی از دو طرف حق خواهد بود و دیگری

باطل بعد از آن تفحص مقدمات مناسبه آن مطلوب نماید تا حق از باطل ممتاز گردد
و بر یک طرف جزم و استقرار حاصل آید **دوم جهل بسیط** و آن عدم علم است
بی آنکه اعتقاد علم کند در شان خود و این صفت از ابتدا مذموم نیست بلکه شرط تعلم
ست ولیکن درین مقام توقف نمودن بحسب شرع و عقل ناپسندیده است و علاجش
آنکه در حال انسان و دیگر حیوانات نظر کنند تا بر او ظاهر شود که تمیز انسان از سایر
حیوانات بادراک و نطق است و جاهل ازین هر دو فضیلت عاری ست پس در
شمار حیوانات باشد و اگر شرط انصاف مرعی دارد خود را از آن مرتبه نیز فروتر یابد
چه هر خواص و آثار که از حیوان مطلوب است مانند امور معاش و طلب نسل و انقیاد
انسان هر یک بحسب قابلیت اصلی بظهور میرساند و جاهل از اثر خاص خود که تمیز و ادراک
ست عاجز پس خود را از مرتبه حیوان کمتر یابد و باز در مرتبه جمادات فکر کند و چون هیچ
جمادی در اینها ملاحظه نماید و خود را از خواص انسانی عاری بیند از آن مرتبه نیز فروتر
افتد پس اگر اندک مایه بصیرت و حمیت داشته باشد هر آینه متوجه کسب شود و در
طلب تعلم حرکت کند **سوم جهل مرکب** که مرد نادان خود را دانا تصور کند
و اصلا بطلب علم مشغول نگردد و این بدترین امراض نفس است و تدبیر او دانست که
بعد از ترتیب آن جاهل با مدرکات یقینی در اثنای تقریر و برهان چون او متوجه شود و یا
نشود ولیکن مناقشتا و جدا از روی خطاب با دیگران کند و برهان با تمام رساند
چنانکه تفهیم ایشان شود و صاحب جهل چون استماع برهان نموده باشد در اعتقاد
خود شکی پیدا کند پس اگر بالفرض بمقام انصاف در آید باندک زمان بر خلل اعتقاد خود
واقف شود و بمرتبه جهل بسیط آید و بطلب علم متوجه شود و اما باید دانست که تمامی اقسام
حکمت نظری برای ازاله همین مرض مشروح و مبرهن شده و رفع این مرض نهایت
دشوار است ولهذا گفته اند ع آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد + گلیم بخت
کسی را که بافتند سیاه + **فرع دوم در دفع امراض غضبی**
اما مهلکات این قوت نیز سه نوع است **اول غضب** و آن کیفیتی

نفسانی که مقتضی حرکت متموج گردد و مبدا آن شوق انتقام بود و چون اشتداد یابد دماغ و اعصاب که مجاری روح حیوانیست از دخان ممتلی و مظلم شود و از ظلمت آن دخان نور عقل و ادراک مستور گردد و درینحال علاج مشکل بود چه هر چند مرضی و موعظت استعمال نمایند موجب زیادتی اشتعال نائره شود اما تغیر وضع کردن مثلا از قیام بجلوس و از جلوس بقیام آمدن و آب سرد آشامیدن و همچنین وضو و غسل کردن و بخواب رفتن نافع بود و تدبیر تمام آنست که اسباب غضب را از ذات خود دفع نماید و اسباب آن شش ست اول عجب و آن ظنی کاذب باشد که آدمی در حق خود پیدا کند و نفس خود را منزلتی شمرد که مستحق آن نباشد و علاج آنست که صاحب مرض را بوجوه دلائل بعیوب او واقف سازند و برو روشن گردانند که فضائل در میان مردم مشترک اند چه حضرت حق سبحانه تعالی هر ذره از ذرات کائنات را مظهر اسمی خاص و مرآت صفتی معین گردانیده که غیری را دران شرکت نیست و در نظام عالم هر فرد را دخلی ست پس گاه آنچه بر دو واضح گردد همچنین از عجب شود و گفته اند تکبر نزدیک ست بعجب لیکن باینقدر فرق ست که صاحب عجب با نفس خود دروغ میگوید یعنی که در حق خود گمان دارد و متکبر با دیگران دروغ گوید و خود را کامل فرا نماید و اگرچه داند که از ان کمال خالیست دوم افتخار یعنی مباهات نمودن بچیزی که خارج از ذات بود و در معرض تلف و زوال باشد مثل مال و جاه یا شرف نسبت که بعضی از آبا و اجداد او در ان فضیلت بوده است و علاج او آنکه با صاحب مرض مقرر سازند که اگر مال و جاه در سخن آید و گوید که این عزت و احترام که دعوی میکنی از من ست نه از ذات تو یا جد و پدر حاضر شوند و گویند که این شرف و فضیلت حق ماست و ترا از ان نصیبی نیست البته آن جاهل در جواب عاجز آید و بر قصور خود اعتراف نماید و در حدیث آمده لا تأتونی بانسابکم و ائتونی باعمالکم سوم لجاج و کج بحثی در قول و فعل و دلیری نمودن با بزرگان در جواب با گستاخانه و قبول ناکردن سخن ایشان بعد برای نا موجه و این صفت از جنس رذائل کبیره و بغایت قبیح ست چه موجب غضب و کینه

نهی نوع شود و سبب زوال علاقهٔ الفت گردد و از آن مضرتهای کلی لازم گردد و علاج آنست که صاحب این خصلت را تنبیه کنند بر قبح این معنی پس اگر منزجر نشود بانواع نصایح و زواجر او را باز دارند و بر فضیلت حیا و تواضع ترغیب نمایند تا نفس او را ملکه پسندیده حاصل گردد و ترک آن رذیلت بآسانی میسر شود چهارم غدر و آن در مال و جاه و دوستی و غیر آن نیز باشد و تمام اقسام غدر مشتمل خیانتست و خیانت را از شیمهٔ مردم ارذال شمرده اند از ینست که نزد هیچ عاقل مستحسن نیست و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم غدر را از اخلاق منافقان شمرده و فرموده است که روز قیامت غدر کننده را علمی باشد که بدان سبب جمیع اهل عرصات بر غدر او مطلع شوند و در کلام مجید آمده ان الله لا یحب الخائنین و حکما گفته اند که این خلق در اتراک بیشتر باشد و علاج آن تکرار علوم و صحبت اهل علم توان نمود و پیکرز

ـه خوبی بدر طینتی که نشست ... نرود جز بوقت مرگ از دست

پنجم ضیم و آن تکلیف کردن ست کسی را تحمل ظلم بر وجه انتقام و قبح آن از ظلم و انظلام فهم توان نمود و عاقل باید که بر انتقام اقدام نماید تا بیقین معلوم نکند که موذی بضرر دیگر نمیشود و علاج این مرض بحصول فکر و رویت و ملکهٔ حلم توان نمود و ارباب همم عالیه را مطلق عفو کردن اولی ست که بسبب آن دشمن دوست گردد و به وصمت خجلت و عار موسوم شود و اهل غیرت عفو عدو را از انتقام اولی دانسته چنانچه گفته اند ـه بدی را بدی سهل باشد جزا + اگر مردی احسن الی من اسا

ششم استهزا و آن شیمهٔ مردم دنی و اجلاف باشد که بجهت استجلاب تعلق بارباب اهل ثروت و تقرب بدیشان و طمع در مال و جاه قیام نمایند اما هر کس را که هنری و فضیلتی باشد و بحریت موصوف بود عیب میدانند که بمثل این چیزها توسل جوید بلکه بوسیله فضل و هنر در خاطرهای بزرگان جای باید نمود و علاجش ترک ارتکاب آن افعال بود و اقتدا بسیرت افاضل و احرار و هفتم حیلی حکما گفته اند که ازین خصلت رذایل بسیار تولد کند اول خواری نفس و سقوط آن از درجهٔ اعتبار و احترام دوم تضییع

حیثیت و نقصان عرض سوم طمع جهال و اهل حسد در مال و جاه چهارم اضطراب
در کارها و قلت ثبات در آن پنجم کاهلی در کسب فضایل و راحت دوستی که موجب
رذائل بسیار شود ششم دلیر شدن بر ظالمان بر جور و حیف هفتم رضا دادن بر قبایح
و مکروهات هشتم استماع سخنان موحش از دشنام و شتم نهم بی حمیتی و ننگ
نا داشتن از آنچه در عرض و ناموس عار باشد دهم تعطیل در مهمات و عدم التفات
مردم در غیبت گردانیدن از دوستی و مصاحبت او و علاج این مرض که رفع سبب
آن باشد و تناول ادویه مقوی دل و دماغ و هیجان قوت غضبی را تنبیه دادن است
بر نقصان این رذائل و حرکت فرمودن در دفع نقصانات و اراده انتقام بتسویت
قوت عاقله بشرط آنکه موذی بضرر عظیم نشود سوم خوف و آن عبارت است از هیئت
نفسانی است که از توقع مکروهی که نفس در دفع آن قادر نباشد حادث شود و تواند
بود که هیبت بامری مستقبل باشد و آن امر یا ضروری باشد و ممکن را سبب یا فعل
این شخص باشد یا غیر فعل او و خوف از هیچ کدام ازین اقسام مقتضای عقل نیست
چه اگر امر ضروری بود و چون معلوم است که دفع آن از حیطه قدرت بشری خارج
است پس در خوف از آن جز استعجال بلا و استقبال عنا فائده نباشد و بدان سبب از
تدبیر مصالح دینی و دنیوی باز ماند و این خصلت او را بشقاوت دارین رساند
و اگر آن امر ممکن باشد و سبب آن نه فعل شخص بود چون احتمال وجود و عدم
هر دو باشد پس جزم بطلوع آن و تفزع کردن و بالفعل متالم شدن منافی رای صواب بود
بلکه انها بالطبیعت امکان باید گذاشت و اگر سبب آن فعل شخص باشد باید که از سوی
اختیار اجتناب نماید و اقدام بر فعلی که خاتمه آن نیکو نباشد نه نماید چه ارتکاب قبایح
باعتماد خطا مقتضای عقل صواب اندیش نیست و علاج این اقسام وابسته بقوت
تمیز و صحت فکر است **فرع سوم در معالجه امراض قوت شهوی** گرچه
درینجا نیز انواع بسیار مذکور است و لیکن مشهورترین چهار است اول حرص آن
در ماکل و مشرب و مباشرت میباشد و حکما گفته اند حریص بودن در طلب لذات

جسمانی از اکل و شرب نسبت و نارسیت و خساست طبع ست چه طعام مفرط آدمی
را کسل سند و کاهل نماید و تشنگی غالب گرداند و مقررست که آب بسیار موجب خواب
بسیار میشود پس از دولت شب بیداری و کسب و ریاضت محروم گردد از حصول
سعادت سرمدی بی بهره ماند و در حدیث نبوی ست صلی الله علیه و آله وسلم
اَجِيعُوا اَمْعَاءَكُم وَاَظْمِئُوا اَكْبَادَكُمْ تَرَوْنَ اللّٰهَ جَهْرَةً یعنی گرسنه دارید روده‌ها
خود را و تشنه دارید جگرهای خویش را تا ببینید خدای تعالی را آشکارا و بانواع
بیماری و آلام که از بسیار خوردن و آشامیدن حاصل شود بر اهل عقل پوشیده نیست
و علاج آن در کتب طبی بشرح و بسط مذکورست اما حرص در بسیاری مباشرت با زنان
قبیح ترین امراض ست زیرا که چون قوت شهوت مجال یابد و از نصیحت عقل و شرع
متنفر شود و بدان طریق عامل متغلب ظلم آغاز کند و تمام قوای جوارح و اعضا را غصب
نماید و در مصارف خود مصروف سازد تا بدن لاغر و حواس ضعیف شود و آن زمان
خود نیز نماند بلکه هلاک کند و در حدیث آمده که زنا سبب نقصان برکت و عمر
میشود و چون زنا را در هیچ مذهبی روا نداشته اند احتراز از آن مقتضی رای صواب
باشد و علاج حرص آنکه در نکاح و شهوت راندن شرط اعتدال مرعی دارد و مهمان
مقدار که قوت تناسل حاجت فرماید قانع شود چنانکه بقای نوع و صحت بدن
در کسب کمال باشد تا از قبایح و رذایل که لازم افراط است محفوظ تواند بود
دوم بطالت یعنی کاهلی و تن آسانی نمودن و این مرض سرمایه شقاوت
دو جهانی باشد چه ترک و تعطیل در امور معاش موجب فقر و بینوایی شود و در نقصان
و مسامحت در امور معاد سبب حرمان از دولت سرمدی گردد و علاج آن سعی نمودن
... از پی دنیا و پیروی ارباب همم عالیه ع چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی
طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال ۰ سوم حرمان و آن المی ست نفسانی
که از ... فوات مطلوبی یا فراق محبوبی رو نماید و سببش آنست که چون آدمی حریص
باشد بر منافع جسمانی و شهوات بدنی و آن نوع منافع لذات را فنا لازم ست پس ...

فوت شد آن نفس را اندوهی عظیم حادث شود و این مرضی است که آدمی باختیار خود بر
نفس خویش راه داده است چه در جسمانیات طمع بسته که دائم خواهد بود و چون بقای
جسمانیات محالست آنکس همیشه در الم و حزن باشد علاجش آنست که رجوع بعقل کنند
و بشرط انصاف نگاه داشته بطمع فاسد و خیال محال از جا نرود و دل در لذات و اسباب
دنیوی که خواب و خیالی بیش نیست نبندد بلکه همت بر کمالات روحانی و ملکات نفسانی
که باقیات صالحات و سبب اتصال بجوار قدس حضرت ذو الجلال اند بندد و از منزل
حرص که محل احزان دائمه و آلام منزله است خلاص یافته بمقام رضا که موطن محبت
حقیقی و سرور دائمی است برسد چنانچه بمضمون کریمه الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم
ولا هم یحزنون اشعار بران مینماید بیت جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی + و در حدیث آمده که ان الله تعالی
جعل الروح والفرح فی الرضا والیقین و بطلیموس حکیم گفته حریص همیشه درویش
باشد اگر چه همه جهان او را بود و قنوع همواره توانگر باشد اگر چه او را هیچ نبود بیت
قناعت توانگر کند مرد را + خبر ده حریص جهان گرد را + چهارم رشک
که از بیان زشتی و تباهی آن کتابها پر است و گفته اند که رذیلت حسد از حرص و جهل متولد
میگردد و حقیقتش آنست که حاسد خواهد تمام منافع بدو رسد و همین مراد او باشد
و دیگران محروم باشند و این معنی مشعر بر کمال حرص است و این قدر ندانند که تمامی
منافع در یک محل مجتمع گردیدن ممکن نیست و بر تقدیری که حاصل شود نگاه داشتن
و تمتع یافتن از ان بی اعوان و انصار محال است و این نتیجه جهل بود پس بنا بران
که مطلوب حسود ممتنع الحصول است هرگز بمراد نرسد و بخیر و نعمت دیگران غمناک گردد
و چون نعم الهی از اهل عالم منقطع نیست پس حزن و الم حاسد نیز هرگز انقطاع نیابد
و حضرت اعلم الانبیا علیه و علی آله و اصحاب الوف التحیة والثنا میفرماید الحسد
یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب و بدترین انواع حسد آنست
که در میان علما افتد چه امور دینی چون بواسطه حسد شیوع ... محال گیرد

تر از حسد است نگاه باشد که وصول نعمتی بشخصی بی زوال از دیگری متصور نشود بخلاف
علم که ازین شایبه منزه است و باتفاق و صرف زوال آن ره نیابد ؎ بیت
برهی ای حسود کاین رنجیست ؎ که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست اما غبطه آنست
که رغبت نماید در آنکه مثل آن نعمت که دیگریرا باشد او را نیز حاصل شود بی تمنای
زوال نعمت غیر و اگر آن در امور دنیوی باشد زاید بر قدر کفاف و مصلحت مذموم
بود و بقدر کفاف و صلاح محمود و در امور اخروی و فضائل نفسانی مطلق محمود باشد
والله اعلم بالصواب این بود خلاصه علم اخلاق که حکمای قدیم در تصانیف خود ذکر
کرده اند و باقی مقدمات مثل سیاست بدن و تدبیر منزل و ترتیب اولاد و قانون
ملک داری و قواعد معاشرت با طبقات مردم از ملحقات متاخرین است و در باب
آن مطالعه کتب متداوله است اما اندکی از آن درین دو رباعی ملا سحابی نجفی بیان
یافت رباعی هان باده قول و فعل آمیخته دار ؎ در ساغر هر فروتن و سرکش
دار ؎ یعنی اگرت دل خوشی می باید ؎ با هر که نشینی دل او را خوش دار رباعی دیگر

مخلص میباش حق گزاری اینست ... نیکی می ورز خیر جاری اینست
جز حق مپرست و بر کسی بد مپسند ... تفسیر کلام رستگاری اینست

بیان علم قیافه

بدان عملک الله بالمتکن تعلم که بهترین اعضا روی آدمی است چه کمال جسم
آدمی زاد و شرف آن بسبب خوبی و جمال است و نقصان و نافرآن بسبب
قبح و زشتی و محل حسن و قبح چهره است و حسن و قبح دیگر اعضا زیادت اعتباری
ندارد و علامتی که بر روی انسان ظاهر شود دلالت آن بر احوال درونی بغایت
قوی است بخلاف عضوهای دیگر و دلیل برین سخن آنست که در حالت خشم و ترس و
اندوه و فرح و خجالت رنگهای مختلف بر روی پیدا میشود چنانکه از هر یکی میتوان
دانست که در دل او کدام حالت حادث گردیده است تا بسبب آن حالت این
رنگ بر روی پیدا آمده مثلا در حالت غضب رنگی است که در حالت خوف نیست

و در حالت خوف زنگی ست که در حالت خجالت نیست و این اختلاف عوارض
در ظاهر بسبب تغیر احوال باطن در عضوهای دیگر نیست و چون ثابت شد که دلالت
نشانهای چهره بر معرفت اخلاق باطن قوی ترست ابتدا بشرح و تفصیل آن نمودن
اولی ست اگر پیشانی کوچک باشد دلیل بود بر جهل زیرا که موضع بطن اول از مقدم
سر کوچک افتاده و بدین سبب حفظ و ذکر حواس باطن بر وفق اعتدال نباشد و از آفت
خالی نبود و اگر پیشانی نه کوچک باشد نه بزرگ و در هم کشیده بود دلالت کند بر قوت غضب
زیرا که پیشانی آدمی چون خشم گیرد بدین صفت شود و اگر پیشانی بزرگ بود دلیل کند
بر خشم و بعیت و اگر در پیشانی خطها بود دلالت کند بر لاف زدن و اگر موی ابرو بسیار
باشد دلالت کند بر استیلای غم و اندوه و سخن بیهوده و فی المعنی از برای آنکه بسیاری موی
از افراط بادهای دخانی بود در دماغ و این معنی دلیل ست بر آنکه سودا بر دماغ غالب بود
و غلبه سودا سرمایه غم و اندوه باشد و اگر دراز بود و کشیده تا بصدغ که موضعی ست میان
دنبال چشم و گوش دلیل بود بر لاف زدن و خودبینی اگر چشم بزرگ باشد دلیل کند بر کاهلی و
بعضی گفته اند که بزرگی چشم از رطوبت دماغ بود و آن سبب بلادت و نقصان فهم است
و اگر چشم در مغاک افتاده و خانه چشم فرو رفته بود علامت خبث و بدطینتی بود از بهر
آنکه چشم یوزینه همچنین ست پس حالت پسندیده آن بود که چشم باعتدال باشد نه برجسته
و نه در مغاک افتاده اما رنگ چشم اگر سرخ بود مانند شراب دلیل غضب و دلیری باشد
چه هر کس که خشم گیرد چشمش بدین صفت باشد و اگر ازرق بود یا زرد دلیل بددلی باشد
و اگر چشم ازرق بود و زردی با وی آمیخته باشد دلیل بود بر اخلاق بد و گفته اند که هر کس را
این دو علامت جمع گردد البته کارش شورش و پریشان باشد و اگر بر گرد سیاهی
چشم شکل طوقی در آمده باشد دلیل بود بر حسد و بداندیشی و اگر با سیاهی چشم زردی آمیخته
بود صاحبش خون ریز و کشنده باشد و اگر با این صفت در چشم نقطهای سرخ باشد
صاحبش خبیث ترین مردم بود و اگر در چشم ازرق سبزی باشد دلیل بود بر خیانت
و بداندیشی و اگر چشم روشن و براق باشد دلیل افراط شهوت بود پس بهترین رنگها

چشم آنست که اشهل بود چه این رنگ میان جمله رنگها ست و بهتر چشمها چشم شهل که با دشاه
روشن است و چشم عقاب که پادشاه طیور ست چنین بود و اهل عرب چشم را به
بیاری وصف کنند و در چشم زنان این صفت بغایت زیبا می شمرند اگر سپیدی چشم
باریک باشد دلالت کند بر سبکباری و دوست داشتن جنگ و خصومت و این معنی
از سنگ اعتبار کرده اند و اگر سر بینی بزرگ و پر گوشت باشد شکل بینی گاو دلیل کمی فهم
بود و اگر سوراخ بینی فراخ بود دلیل قوت خشم ست فراخی دهان نشان افراط حرص
باشد ستبری لبها دلیل حماقت بود خصوصا که با ستبری افتاده و آویخته بود و لب باریک
علامت بسیاری رنجوری و کثرت بیماری بود و اگر لبها باریک بود و گشاده چنانکه دندان
بیشتر پیدا بود دلیل باشد بر قوت بدن و دندانهای باریک و ضعیف که از یکدیگر گشاده
باشد دلیل بود بر غایت ضعف و سستی اگر بر روی گوشت بسیار باشد علامت کاهلی
و نادانی بود زیرا که چون روی پر گوشت بود رگهای دماغ از مواد غلیظه ممتلی باشد و
بدین سبب روحی که موجب حس و حرکت ست دران عروق و مجاری حرکت نتواند
کرد لاجرم فهم و عقل ناقص شود و چهره خشک نشان فکر و اندیشه بسیار بود و اگر روی
سخت کرد باشد دلیل شکستگی نفس و دنائت طبع بود و روی بزرگ نشان کاهلی و
روی کوچک علامت بدنفسی است پس بهترین روها روی معتدل باشد و حکیم
افتد که زشت روی نیکو اخلاق و خوبروی بدخوی بود ازینجاست که حضرت ختم الانبیا صلی الله
علیه و علی آله الوف التحیات من الملک الخلاق فرموده اطلبوا الحوائج عند حسان
الوجوه کم خندیدن دلیل مخالفت و عبوس بود و کثرت خنده نشان ستیزه روی
و اگر با خنده سعال کند دلیل خیره زبانی باشد گوش بزرگ دلیل جهل و نادانی و نشان
عمر دراز بود گردن قوی و ستبر دلیل قوت غضب و گردن باریک نشان ضعف نفس
باشد و گردن معتدل علامت بزرگی نفس و بلند همتی بود و گردن کوتاه دلیل مکر و حیله
ست و آواز بلند دلیل شجاعت و دلاوری باشد و اگر شتاب سخن راند علامت خشم
و بدخوی بود و اگر سخن آهسته و با درنگ گوید نشان بردباری باشد و اگر گوشت

بدن بسیار سخت باشد دلیل بود بر قلت فهم و کندی حواس و گوشت نرم دلیل بود
بر نیکوی طبع و جودت خاطر تهی گاه باریک دلیلست بر قوت و سطبری آن نشان
عفت و پرهیزگاری اگر هر دو ارش دراز بود چنانکه بزانو رسد دلیل باشد بر بزرگی
نفس و خویشتن بینی و اگر سخت کوتاه باشد علامت شر و فتنه بود و لیکن با بددلی و ترس
اگر کف دست نرم باشد و لطیف دلالت کند بر تیزی فهم و سرعت ذهن و کثرت عقل و
اگر کف کوتاه باشد نشان حماقت بود و اگر تنگ بود دلیل بدزبانی و رعونت قدم دراز
و سخت و پرگوشت دلیل قلت فهم ست و قدم کوچک و لطیف نشان بزرگی و فخر و پا [illegible]
باریک علامت شر و فتنه بود و اگر انگشتان پای بر هم پیوسته و ناخنها تیز باشد دلالت کند
بر وقاحت و ستیزه روی اگر ساق لطیف و پرگوشت بود دلالت کند بر ابلهی و بی شرمی
و اگر رگها بر ساق بسیار باشد دلیل بود بر قوت نفس بیان تعبیر خواب مشتمل

ده عنوان عنوان اول در دیدن تجلیات ایزدی و روحانیات و انبیا و ملوک و شیاطین و حساب و بهشت و دوزخ و مانند آن

اگر شخصی بخواب ببیند که نور حق جل و اعلی بر وی
تجلی کرد کار او در دین و دنیا نیکو شود و در آن موضع که این خواب دیده شد عدل و
انصاف و فراخی نعمت پدید آید اگر مردی مقیم ببیند که حق تعالی حساب او بکند بشادی
ابدی رسد و اگر مسافر ببیند بسلامت و خوشدلی بخانه باز آید و این معنی بدلیل آیت
قرآنی یافته اند کما قال سبحانه و تعالی فسوف یحاسب حسابا یسیرا و ینقلب الی اهله
مسرورا و اگر در خواب مناجات کند نام او در دین و دنیا بزرگ شود و نزد ملوک مقرب
گردد قال الله تعالی و قربناه نجیا و اگر ببیند که حق تعالی از وی اعراض کرد او را از
گناه تائب باید شد و رضای والدین باید جست و اگر فرشتگان مقرب را تازه روی
و خرمناک ببیند شرف و منزلت یابد و از علم حقیقت بر وی منکشف گردد و از آفات
ایمن باشد و از بیماری شفا یابد و از غم و اندوه بیرون آید و اگر ترش روی و عبوس
[illegible] و اگر ببیند که با ملائکه [illegible] سخن گوید خصوصا با عزرائیل و میکائیل علیهم السلام [illegible]

رسیده باشد وحکم جامه فرشتگان برین قیاس بود واگر بیند که فرشتگان از اطراف
وجوانب در سرای او می آیند خانه را از دزدان نگاه باید داشت دیدن انبیا و اولیا
در حال نشاشت دلیل حصول جاه ومنزلت بود واگر خشمناک بیند بخلاف این باشد
ودیدن سرور کائنات علیه افضل التحیات نیز ازین قبیل باشد ولیکن بهر حال این خواب
دلیل رحمت وراحت بود عاجلا وآجلا واین رؤیای مبارک البته لی تفاوت بود هر چند
که در صور واشکال مختلفه بنظر در آید چه در حدیث صحیح آمده که من رآنی فقد رآنی فان الشیطان
لا یتمثل بی ودیدن صحابه واولیا وبزرگان دین نشان خیر وبرکت باشد اگر پادشاه را بخواب
بیند که در محلی یا در سرای غیر متعارف فرود آید دران موضع زیان وآفت رسد مگر جائی
که آمدن او دران جا غریب نباشد دلیل دولت ونعمت بود وحکم دیدن دیو در خواب همان
باشد که در فرشته یاد کرده شد واگر بیند که در بهشت است واز میوه آن تناول میکند عالم
شود واز علم برخورداری وکرامت یابد واگر خود را در دوزخ بیند وبیند که در دین باشد
از جمله معاصی باز ایستد واگر از اهل دنیاست سفر دراز پیش آید اگر بیند که از دوزخ بیرون
می آید دلیل بیداری وباز آمدن از سفر بود واگر بیند که در آنجا برنج گرفتارست اثر رنج
ومشقت دنیا بود واگر قیامت در خواب بیند دلیل تبدل پادشاه بود دران
ولایت والله اعلم

عنوان دوم در دیدن انسان واعضای او

وآنچه از وی بیرون آید دیدن کودک خورد اگر معروف باشد دلیل بشارت
بود واگر او را در بر گرفته باشد در بر ملکی بزرگ شود واگر کودک مجهول غم واندیشه دشمن
صعب باشد ودیدن دختر در خواب نعمت وراحت بود وکنیزک خریدن یافتن منفعت
بود واگر غلامی امرد نابالغ خود را بیند که بالغ شده لیکن اثر شهوت آزادی یابد اگر مرد جوان
مجهول را در خواب بیند او را دشمن صعب پیدا آید وزن جوان خوش روی مال ودولت
وشادی وزن بکر تجارت سودمند باشد یا ضیاع برومند بود وزن پیر دنیا باشد
اگر او را هیئت نیکو وطراوت بیند کار او انتظام گردد واگر ترش رو بیند در معاش رخنه
کشد واگر مردی لشکری بیند که [illegible] پیشه [illegible] گردد واگر [illegible]

که سر از تن او جدا شد از هجر و غم جدا ماند اگر سر خود را بزرگ بیند بزرگی و جاه
یابد و اگر کوچک بیند از مرتبه بیفتد افزونی و درازی موی برای جوانان و زنان
لشکریان دلیل افزونی مال و درازی عمر بود و دیگران را اندیشه و تردد خاطر افزاید
و اگر بیند که موی او سپید است امانت نگذارد و از قرض خلاص یابد و اگر زنی بیند که موی
او سپید است شوهرش طلاق دهد و اگر مردی موی زن خود را بریده بیند آن زن با
دیگر فرزند نزاید اگر شخصی بر روی خود غبار بیند دلیل فساد و اگر بیند که از پیشانی او چیزی
برآید [illegible] علامت فرزند باشد اگر بیند که چشمی در دست دارد مال نقد یابد اما تاریکی
چشم خود در خواب دیدن یا روشنی برد در دین و دنیا یا بیماری فرزند و محبوب و اگر
عازم سفر باشد و خود را نابینا در خواب بیند آن سفر کردن باید کرد چه اگر برود به سلامت باز آید
و اگر بیند که سرمه در چشم میکشد در اصلاح کار دین کوشد و در چشم مردم عزیز گردد و سرمه
در دست خود دیدن علامت حصول مال بود و بینی خود را از جدید یا زیاده دیدن علامت
جاه و مال و عمر و فرزند بود و نقصان بر عکس آن باشد اگر زبان خویش را دراز بیند
سخن بگشاید و اگر زبان را بچیزی بسته بیند یا از دهان بیرون افتاده دلیل آفت و رنج
باشد اگر بیند که دندان خود را بقوت بر میکند نشان قطع رحم باشد و دندان از طلا دیدن دلیل
بیماری بود و از نقره یا از ریزه مانند آن نشان مضرت و زیان مال باشد اما مشاهده
دندان از چوب و آبگینه و موم دلیل وفات بود و اگر کسی بیند که گوش از و جدا شد دختر
بمیرد یا زن را طلاق دهد و اگر گوش پاک کند سخنهای مرغوب در بیداری شنود
و اگر خویشتن را کر بیند نقصان علم و دین دیدن ریش علامت عز و جاه و نعمت بود
و زیادتی آن مزید نعمت باشد مگر آنکه از ناف بگذرد که آن علامت دام و اندیشه بود
و نقصان ریش بر عکس آن چون زنی را با ریش بیند اگر شوهرش غائب بود باز آید
و اگر حاضر بود غائب شود و اگر بیوه بود شوهر کند و اگر آبستن بود پسر آرد و اگر پسری
دارد مهتر قبیله گردد چون کودک نابالغ خویشتن را با ریش بیند پیش از بلوغ بمیرد
سپیدی ریش جاه و حرمت و وقار باشد و سیاهی عز و جمال دیدن دست علامت

برادر یا شریک یا زن باشد وزیادتی دران معاونت بود وازین جماعت وقطع آن
دلیل خصومت بود با ایشان یا دست از معصیت برداشتن اگر مردی دست خود را
نگار بیند در طلب معیشت رنج کشد وزنان را نیک بود سینه اگر فراخ بیند دلیل جوانمردی
بود واگر تنگ بیند نشان بخل وگمراهی باشد پستان دلیل زن ودختر بود وشکم مال وفرزند
وقبیله تهی شدن شکم از روده وامعا علامت جدا شدن از اقربا گرسنگی دلیل حرص
بر دنیا تشنگی خلل در دین احشا مال ومتاع خانه جگر فرزند باشد کلیه خدمتگار ومعتمد
بود معده برادران باشند پهلو زن باشد دل تدبیر کننده کار بود پشت کسی بود که استظهار
بدو باشد اگر شخصی آلت خود را بریده بیند از عمل معزول گردد یا فرزندی را وفات رسد
وچون زنی بیند که ذکر دارد اگر آبستن باشد پسر زاید وآن پسر مهتری یابد واگر آبستن
نباشد هرگز بار نگیرد زانو اگر قوی بیند دلیل زیادتی قدرت باشد در طلب معیشت واگر
ضعیف بیند ضعف بود دران ساق عمر ومعیشت بود هرچند آن را قویتر ودرازتر بیند
عمر درازتر یابد واسباب معیشت ساخته‌تر وضعف وخلل ضد آن باشد اگر کعب خود
را افتاده یا شکسته بیند در رنج ومعصیت افتد قدم علامت زینت ومال باشد اگر زنی
خود را حائض بیند بگناهی بزرگ مبتلا گردد واگر بیند که از آن پاک شد وغسل کرد از گناه
بیرون آید اگر بیند که زنی بول میکند علامت افراط شهوت بود گویند شخصی از ابن سیرین
که در اهل اسلام از علما در فن تعبیر بود پرسید که در خواب دیدم که زنی از خاندان
من در پیش من نشسته بود ومن جام شیر بدو میدادم هرگاه جام بستدی بنهانی
وبرخاستی تا بول کند ابن سیرین گفت این زن در ستر وصلاح تمرد ومیل دارد
او را شوهر ده تفحص کردم همچنان بود ومروان حکم که یکی از ملوک بنی امیه بود
شبی بخواب دید که در محراب بول کرد از سعید بن مسیب که در علم تعبیر مهارت
تمام داشت پرسید گفت فرزندان تو خلیفه شوند پس همچنان شد که از فرزندان
وی بسلطنت رسیدند اگر کسی بخواب بیند که از ناف او خون بر می آید
فرزند او در شکم مادر هلاک شود

عنوان سوم در بیان تصرفات

انسان کند در اعضای خود و غیر آن و احوالیکه بر وطاری شود

ختنه کردن از گناه بیرون آمدن بود و مسواک همچنین غسل کردن حاجت روا شدن
و از اندیشه و غم بیرون آمدن باشد و وضو ساختن دلیل امانت باشد و تیمم فرج از غم بود اگر
بیند که رگ او را از طول می شگافند کوفته خاطر شود و اگر به پهنا می شگافند یکی از
خویشان او بمیرد اگر بیماری بخواب بیند در کار عبادت خللی افتد و اگر عزم سفر دارد
باطل گردد گریستن در خواب دلیل شادی و خندیدن غم آرد اما اگر بواسطه شگفتگی
باشد که در آنوقت بیند علامت بشارت بود دست در گردن آوردن یا کنار
گرفتن مرده دلیل عمر دراز باشد و اگر بیمار مرده را در کنار گیرد نیک بود و اگر زن
مجهول کنار گیرد مقصودی که دارد برآید بوسه دادن و دست گرفتن نیز همین حکم دارد
چون بیند که دست دشمن گرفت یا بوسه داد دشمنی از میان برخیزد و شطرنج و نرد باختن
مباحثت بود در کارهای باطل اگر بیند که مردم شهر با یکدیگر جنگ میکنند در آن شهر قحط
افتد یا طاعون رسد و اگر بیند که پادشاه جنگ میکند فراخی نعمت بود نامه خواندن رسیدن
خبرهای خوش بود و یافتن میراث و کسب کردن مال حرام و اگر نامه خواند و معنی آن
نداند در کاری افتد که مشتبه و رنجه و معاونت محتاج شود و کتاب را نیز همین تعبیر بود
برده خریدن شادی بود و فروختن غم از تخت و ما را یا هرچه در بیداری پسندیده بود در خواب
نیز مبارک باشد پای کوفتن نشان مصیبت ست اما اگر با رود و سرود بود تعبیرش
سخنهای باطل باشد اگر با زنی مجهوله صحبت کند و اثر شهوت در خاطر پدید آید منفعتی
آید و اگر با زن معروفه صحبت کند یا آن معروفه را زن خود داند از اهل بیت آن زن
او منفعت یابند و اگر بیند که زن را طلاق داد توانگری یابد و اگر بیند که با مردی مجهول
صحبت میکند منفعت یابد و اگر از مشاهیر بود مقصودی که از وی یا همنام یا همسر او طلبید
بیابد چون بیند که زنی بنکاح درآورد بقدر جمال آن زن دولت و قوت یابد اگر بیند که بکارت
شکستند بمقصود رسد و اگر زنی با زنی صحبت کند بر اسرار و احوال او واقف گردد اگر
با همه معروف مثل پادیان اسپ و استر و شتر و غیره صحبت کند بسیار کسی که استحقاق

نداشته باشد نیکوئی نماید و اگر بهیمه مجهول باشد بر دشمن ظفر یابد چون کسی بیند
که او را بند کنند اگر عزم سفر دارد و از آن باز ماند و اگر بندی باشد در کار شرع مستقیم
شود یا زنی کند زنجیر و غل دیدن نیک باشد و اگر بیند که دست او یا گردن بسته باشد
از معاصی باز ایستد جراحت در بدن دلیل حصول مال بود و اگر خون از جراحت
روان بود منفعت یابد و اگر بیند که او را کشتند عمر دراز یابد چون بیند که او را گردن زدند
و سر از تن جدا شد اگر بیمار بود باشد شفا یابد و اگر وام دارد بگذارد و یا حج کند و اگر بیند که
سر بریده در دست دارد و هزار دینار بیابد بر دار کشیدن دلیل بزرگی یافتن باشد
اگر بیند که با مرده صحبت میکند حاجتی که از آن طمع بریده باشد بیابد و اگر بیند که مرده با او
صحبت میکند از اقارب وی منفعت یابد و اگر بیند که مرده در جامه خواب وی
خفته است عمر دراز یابد و اگر مرده چیزی بدو دهد منفعت یابد و با مرده بر خوان نشستن
و طعام خوردن نیک بود عروسی در خواب دیدن دلیل ماتم بود دست شستن نومیدی
بود از کارها خلال کردن خصومت بود با خویشان قرآن خواندن انتشار امر حکمت
و امن و عدل و انصاف بود و اگر بیند که مصحف بخرید حکمت بداند و دین و دنیا باهم
جمع کند اگر مصحف بدو دهند بر کارهای بزرگ واقف شود و اگر بیند که اوراق مصحف
میخورد اجلش نزدیک بود و اگر بیند که بانگ نماز میگوید نه در وقت یا در جایگاه دلیل جور و
ظلم بود و اگر نماز با شرایط و ارکان بجای آرد خفت و امن باشد از آفات و مقصودی
که دارد بیابد و اگر بیند که نماز بی طهارت میخواند یا در موضعی که نه محل نماز باشد یا قبله برو
مشتبه گردد آنکس در حاجتهای خویش متحیر شود و بدشواری با آن رسد روزه داشتن
حصنی است از آفات دنیا و باز ایستادن از کارهای ناشایسته زکوة دادن نام
نیک حاصل کردن حج گذاردن مقصود یافتن سبب حال قربان کردن از اندیشه
و غم فرج یافتن باشد و اگر زنی بیند که قربان میکند فرزندی شایسته آرد و اگر بنده بیند
آزادی یابد و بیمار بیند شفا حاصل آید محبوس بیند خلاص یابد از حبس
عنوان چهاردهم در دیدن جانوران اسپ ولایت و دولت بود و زن

نیز باشد اگر خود را بر اسپ سوار بیند ولایتی و دولتی بی اندازه یابد اگر اسپ سیاه
بیند دلیل ولایت و سیادت بود و کمیت زیادتی فرح و اشهب صلاح امور
دنیا و سمند یا زرده علامت بیماری اندک ابلق دلیل مشهور گشتن و اشقر رفاهیت
در کارها اگر بیند که بر استر یا دو سوار است عمر دراز باشد و اگر بر استر شخصی دیگر سوار شود
با زن آنکس خیانت کند اگر خری با بار بیند از بخت خود منفعت یابد اگر خری را از بخت
گیرد از بخت و طالع بد دریابد اگر بیند که بر شتری سوار است دلیل سفر باشد و اگر بیند که
شتران بسیار دارد دلیل ولایت بود و اگر بیند که شتری از عقب او می آید از بلا
احتیاط باید کرد چون گاوی بیند باندازه فربهی و نیکویی آن دران سال منفعت
بدو رسد و تعبیر فراخی و تنگی سال بفربهی و لاغری گاو بود و اگر بیند که گاوان زرد
و سرخ بار بر نهاده سبب خاوند در شهری یا دهی میروند درانموضع بیماری افتد
اگر بیند که گوسفندان بسیار نگاه میدارد در فرمانده جماعتی شود و دیگر بهایم خانگی همین حکم
دارند آهو دلیل کنیزک بود خرگوش زنی باشد که الفت نگیرد اگر کسی خود را در شب
بر پیل سوار بیند مختدول شود و اگر در روز بیند زن را طلاق دهد اگر شیران را مسخر خود بیند
بر دشمن ظفر یابد و گریختن از شیر هم ظفر بود و یافتن مقصود و خوک علامت مردی حرام
خوارست و خوردن شیر او مصیبت باشد سگ دشمن ضعیف و بانگ او سخن فحش و بیگانگان
بود چون بیند که سگ جامه او بدرید یا او را بگزید دشمنی و خصومتی باشد از دشمن باو
گرگ نشان دزد باشد ولیکن اگر بیند که گوشت گربه یا چیزی ازو میخورد هرچه ازان کس
بدزدی رفته باشد باز یابد و اگر بیند که گربه او را بگزید یا بخراشید بیمار شود و راسو نیز همین
حکم دارد اگر بیند که گوشت طعام او یا چیزی که بدو تعلق دارد میخورد دلیل نقصان عمر بود
گرگ پادشاه و ظالم گفتار زن زشت روباه خویش مکار و فریبنده باشد اگر بیند که
با روباه بازی میکند زنی را که دوست داشته باشد بیابد کفتار مردی عالم باشد
مار دشمنی بود پنهان آنچه سپید بود ضعیف باشد و سیاه قویتر اما اگر اژدرها دید
بیند پادشاهی یا گنجی یابد و اگر مار سپید را مطیع خود بیند از طالع مدد یابد و اگر مار را

سپیار منفعت و خویش بیند بسردار لشکر شود و اگر بیند که ماری از سقف خانه
فرو افتاد از پادشاهی رنجی بدو رسد و مار اگر در خانه خود بیند زنی باشد و دشمن کژدم
دشمنی ضعیف بود که قصد او بخبر زبان نباشد زنبور و مگس مردمان سفله باشند اگر
بیند که مورچه بسیار از خانه او بیرون می آیند اهل آن سرای کمتر شوند اگر بیند که از باز
یا عقاب صید میکند عاملان سلطان او را انتقاد کنند کلاغ و زغن مرد فاسق و دروغگو
زن بود اگر بیند که کلاغ شکار میکند غنیمت یابد از وجهی که از روی شرع شریف پسندیده
نبود طاوس زن با جمال بود خروس مردی باشد عجمی یا درم خریده ماکیان خادم
و برده باشد اگر بیند که ماکیان را بکشت کنیزک بکر را بکارت بردارد کبوتر کنیزک باشد
با جماعت اگر بیند که گوشت کبوتر می خورد از زنان منفعت یابد کبک زن نیکو
بود فاخته زن بی دین و نامعتمد

عنوان پنجم در آثار علوی و آسمان و ستارگان

شمس پادشاهی مهربان یا عالمی حکیم بود و آمیختن با
ایشان از ایشان اگر بیند که از شمس پاره بیافت یا بخورد یا تصرف کرد از حکمت بهره یابد
اگر بیند که شمس هلاکی هوا فرو گرفت رحمت باشد از حق تعالی مگر آنکه با وی بادی صعب
یا صاعقه باشد که بر خلاف آن بود باران چون عام بود رحمت باشد اما اگر خاص
در محله یا سرای بیند بیماری و فتنه بود و اگر بیند که خاک و ریگ می بارد نعمت بود بر
چون هنگام بیند فراخی سال و نعمت باشد و اگر بی هنگام بود عقوبت و اگر بیند که
برف میخورد شادی یا تگرگ و یخ دلیل رنج بود اما اگر بیند که آب یخ میخورد شادی
بیند و اگر در بیماری رعد یا باران بیند شفا یابد و اگر وام دار بیند وام گزارده شود و
اگر محبوس بیند از حبس خلاص شود و اگر سیل بیند دلیل غم و دشمن صعب باشد اما
اگر از آن بسلامت بگذرد از دشمن رهائی یابد و همه آبها همین حکم دارد باد اگر [illegible]
بیند دلیل ترس و اندوه باشد خصوص بان تاریکی گرد بود و اگر بناها خراب کند و
درختها برکند دلیل معصیت بود در آن ولایت یا آفه و قحط یا طاعون پدید آید نعوذ بالله
منها و اگر بادی نرم و تاریکی و غبار باشد دلیل نیکوی و صفائی عیش بود و اگر روشنی

ببیند بی آتش علامت راه یافتن در دین بود و تاریکی بضد آن و اگر نور با آتش زبانه
زننده ببیند جنگ و خصومت بود و اگر بی زبانه بود طاعون و برسام دود علامت جنگ
و فتنه باشد اما اگر ببیند که از آسمان بر زمین می آید اثر آن بیشتر باشد و اگر آتش افروزد و چیزی
پزد منفعت یابد و اگر جامه سوخته شود باندازهٔ آن بعضوی مضرت رسد و اگر آتش دزد
مال حرام یابد قوس قزح دلیل فراخی سال بود قزح از علم دیدن صاعقه توانگر را دلیل
درویشی بود و درویش را وسعت معیشت دیدن آسمان نشان رفعت و بزرگی باشد
و اگر ببیند که در آسمان بامی رود سفری روی دهد و بزرگی یابد و اگر از آسمان بیفتد گناهی
کند بزرگ اگر از آفتاب روشنی خوب ببیند حال او نیکو شود و اگر درخشش آفتاب از تاریکی
ببیند غمناک گردد چون ماه را در کنار یا در خانه خود ببیند زنی نیکو بدست آید و تاریکی ماه
ضد آن باشد و اگر زن ببیند که ماه در کنار او فرود آمد شوهرش بزرگی یابد یا شوهری بزرگ
مر او را بدست آید و در کتب تواریخ بروایت صحیح آمده که چون پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
قلعه خیبر بگشود و صفیه را برای خود اختیار نمود بر روی او جراحتی دید از سبب آن پرسید
صفیه گفت شبی بخواب دیدم که ماه از آسمان جدا شد و در کنار من آمد من از خواب
درآمدم و آن واقعه با شوهر تقریر کردم طپانچه بر روی من زد و گفت میخواهی که محمد ﷺ بر تو دست
یابد و تو در کنار او باشی این اثر آن طپانچه است اگر ستارگان را مجتمع و روشن ببیند کار
بزرگان آن ولایت منتظم شود و اگر مجتمع و تاریک ببیند بضد آن عنوان ششم در بیان
سفلی اگر ببیند که بر زمین بنائی میکند دستگاهی یابد که بدان کار دنیا بسازد یا علمی که بکار
دین آید از دیدن زمین آفتی بود از جانب پادشاه اگر ببیند که زمین میکند و خاک آن میخورد
مالی بمکر و حیله حاصل کند و اگر ببیند که او را در زمین پنهان میکنند دلیل مرگ بود یا دور افتادن
از وطن و اگر ببیند که زمین میکند و آب بیرون می آرد معیشت حلال بروی گشاده گردد
دیدن صحرای فراخ مجهول سفری دراز پیش آرد و دیدن صحرای معروف سفر نزدیک باشد
چون آنکه بیند مال یابد و چون بسیار بیند مشغولی خاطر بود و اگر خویشتن را بر سر کوهی ببیند
بر پادشاهی بزرگ قادر شود و همچنین هر بلندی که ببیند نشان رفعت بود و فزود آن

بضد این اگر از دریا آب خورد یا بر دارد از پادشاه مال و منفعت یابد اگر بیند که جمله آب
دریا بخورد سلطنت با مال فراوان یابد خود را در کشتی دیدن دلیل است بر آنکه در معاملات
پادشاهی خوض کند یا از آفت نجات یابد و اگر بیند که از کشتی بکنار دریا آمد بر دشمن ظفر
یابد و به غنیمت رسد و از آفات بیرون آید و اگر بیند که در دریا غرق شد در حساب و
عقاب پادشاه بماند و زحمت بیند دیدن موج رنج و مشقت باشد آب صافی عیش
خوش و عمر دراز و آب تکدر بضد این جوی آب اگر بزرگ بیند دلیل فرماندهی بود یا از
آفت و هول بیرون آید و اگر از آن بخورد از مال بهره یابد و جوی خورد برین قیاس حوض
و برکه زنان با خیر و منفعت بود آب شور اندیشه بود آب چاه منفعت باشد قلعه و حصار
اهل دنیا را امن بود و اهل دین را زیادت پرهیزگاری خانه و سرا دنیا باشد اگر فراخ
بیند نیکو بود و اگر تنگ و تاریک بیند بضد آن ایوان مرد بلند قدر باشد برج جای خطر و آفت
غرفه زن دین دار روزن ولایت و تجارت اگر خود را در خانه بی در بیند از معاصی توبه
کند و اگر خانه از زر بیند خانه اش بآتش بسوزد و اگر خانه از آهن بیند عمر دراز یابد پل مرد
بزرگ بود که بوسیله او بمقصد رسد نقش در خانه کردن نشان گفتگو و خصومت بود
اگر بیند که بر نردبان میرود در کار دین درجه بزرگ یابد اگر خود را بر دکان نشسته بیند
عزت و مرتبه عظیم یابد طاق زن باشد و سترلج و خزینه نیز بود اگر بیند که در سرای میرود
بر خصم غالب شود در حمام خوش در آمدن و غسل کردن علامت زوال اندیشه و غم بود
و چون حمام سرد و بی آب بیند و غسل نکند از جهت زنان رنج کشد آب گرم خوردن
دلیل تب و بیماری بود آب سرد خوردن و بدان غسل نمودن نشان تندرستی و عیش
خود را در کعبه دیدن ایمنی بود از جمله آفات و چون بیند که بکعبه میرود اگر از عمل معزول بود
باز بسر عمل رود و دگر اندیشه که باشد راحت یابد و مسجد جامع و سائر مساجد تبع کعبه بود و اگر
بیند که نماز میخواند و روی بقبله ندارد حج نصیب شود اگر روی بکعبه دارد جمله حاجات
بطریق صواب بر آید اگر خود را در گورستان بیند در کاری افتد که دیگران از آن
عبرت گیرند و چون خود را در تابوت بیند اگر از دشمنی می ترسد بر وی ظفر یابد

عنوان هفتم در باغ و بوستان و درختان و میوه‌ها و مانند آن

باغ دنیا باشد خوبی و خرابی آن بخیال بیننده باز گردد خود را بر سر درخت دیدن
نجات از خوف بود شکوفه فرزند یا مال حلال باشد درخت خرما مرد عالم بسیار منفعت
یا زن شریفه بود و خرما علم باشد اگر بیند که نیشکر میخورد سخنی گوید که مردمان را خوش آید
شکر مال حلال و سخن خوش بود انجیر مال و روزی حلال است برگ انجیر دیدن دلیل اندیشه
و بیماری بود درخت جوز مرد بخیل و میوه او مال و منفعت بود تعبیر بادام و فندق و پسته
بدین نزدیک باشد انگور اگر سپید باشد در هر وقت که بیند منفعت و نعمت بود و سیاه
اگر نه در موسم بیند اندیشه و پشیمانی آرد و مویز همین تعبیر دارد درخت سیب مومن بود
شفتالو و زرد آلو و خربزه و هر چه زرد باشد غیر از ترنج دلیل بیماری بود اما ترنج اگر بسیار بیند
مال و نام نیکو یابد و اگر یک یا دو بیند فرزند شود و هر چه از میوه‌ها ترش بیند رنج آرد چون بیند
که خیار و بادرنگ میخورد اگر زنش حامله بود دختر زاید درخت توت مرد با منفعت بود و بار
او مال حلال انار شیرین مال بود و ترش دلیل آبله و حصبه و درخت انار کنیزک باشد و اگر
اناری یابد هزار درم بدست آید درخت خیار مال اندک باشد و درختان بی میوه همین
تعبیر دارند درخت کدو مرد عالم و طبیب بود و بار او خوردن دلیل خوشدلی باشد کشت
علامت نعمت و علم بود و اگر کشت در موضعی بیند که نه جای آن بود دلیل کند بر اجتماع
مخالفان و اگر بیند که آنرا میدروند دلیل قتل بود و اگر بیند که زراعت میکند از مرد بزرگ
منفعت یابد و چون بیند که سبزه درود و آنرا در خرمن میکند منفعتی تمام از جایی که امید ندارد
حاصل کند گندم مالی بود که از مشقت بدست آرد برنج و کاورس همچنین و اگر بیند که از این
حبوب خشک ناپخته میخورد اندیشه آرد کنجد مال نیکو بود پنبه مال پایدار باشد گل نرگس زن
و کنیز بود و چون آنرا در بوستان بیند فرزند یابد گل سرخ همچنین یاسمن شادی و خبر خوش
بود بنفشه کنیزک پارسا باشد ریحان علامت مرد درشت [?] بد سیرت است سیر دلیل نفاق گزر در موسم
خوردن مال و شادی بود در غیر موسم سرمایه اندیشه شلغم زن روستائی دارد و چغندر خیر و
منفعت ترب روزی حلال بادنجان در موسم دلیل اندیشه و بی موسم بیند بیم باشد

سیر اگر تر بیند فراخی نعمت بود و خشک پشیمانی و بدنامی آرد مدور و حبوب که در او دیده
بکار آید دلیل علم و حکمت بود خشخاش مال حلال باشد **عنوان هشتم در معدنیات**
و هر چه از آن رسد دیدن زر دلیل اندوه و غم و خواست بود اما اگر بیند که در دستی از
زر یافت فرزند شود و اگر بیشتر یابد علم و قوت در کار دین و دنیا بود و اگر پاره بزرگ از زر یابد
دلیل پادشاهی و مهتری بود و اگر بیند که زر همی ریزد دلیل آفت و هلاک بود نقره مال مجموع بود و
پاره نقره کنیزک اگر بیند که نقره از کان بیرون می آرد با زنی مکر کند و اگر نقره بگدازد در خصومت
افتد گنج علم و منفعت بود و بعضی گفته اند که یافتن گنج سبب غم و اندوه بلکه دلیل وفات
بود یاقوت شادی و عیش خوش و فرزند شایسته و زن باجمال بود بجمیع طوائف انام
مبارک باشد لعل نیز همین تعبیر دارد و زمرد و زبرجد مردی شجاع و دیندار بود و مال حلال
نیز باشد مروارید منظوم قرآن باشد و علم و فرزند نیز بود و مروارید منثور حال بسیار و خدام
و میراث و اگر بیند که مروارید را سوراخ میکند با محرمی صحبت کند مرجان مال بسیار بود
فیروزه فتح و نصرت و عمر دراز بود و فرزند باشد عقیق عزت و نعمت جزع همچنین آهن دلیل
مال و قوت باشد برنج مال ترسایان و مال جهودان ارزیر مال گبران و عوام خلق و اگر بیند
که ارزیر میگدازد در خصومتی افتد آبگینه اندیشه سهل بود سرمه زیادتی بصیرت و سرمه دان
زن باشد اگر بیند که سیماب بدست دارد و عهده خلاف کند طوق زن را نیکوی باشد
از شوهر و مرد را ظفر و مهتری و بازرگان را سود و منفعت اما اگر از آهن بیند بهتر باشد
که از زر انگشتری دلیل فرزند و کنیزک و سرای و دیار و پایان و مال و ولایت است اما
اگر از زر باشد و بی نگین مردان را پسندیده نبود و گفته اند انگشتری سلطانی بزرگ بود و
اگر بیند که از آهن یا نقره انگشتری در انگشت دارد باندازه حال خود بزرگی یابد یا زنی
توانگر یا فرزندی شایسته یابد و اگر بیند که نگین از انگشتری او بیفتاد و خالی بیند و اگر انگشتری
از و بستانند یا بیفتد همچنین است اگر انگشتری خود را بفروشد از زن جدا شود و اگر بیند که
انگشتری از انگشت بانگشت دیگر نشاند با خیانت مشکند یافتن فلوس عیش بود

وخیانت نیز بود **عنوان نهم در ادوات صناعت و آلات حرب و**

اسباب ملاحی قلم حکمت وامر ونهی وولایت و فرزند باشد دوات کنیزک و زن
آبستن وخصومت بود یا منفعت از زن مالدار اگر بیند که مداد بر جامه او چکید و او نه
از اهل قلم باشد آنکس را رص یا حرب یا آبله پدید آید دیگ زن بکر باشد آتشدان و تنور زن
بحتشمه بود یا کدخدای خانه اگر شمع وچراغ افروخته وروشن بیند دلیل درازی عمر بود
پژمرده وتیره بر عکس آن انگشت وخاکستر وغبار دلیل اندیشه وخصومت بیفایده باشد و
بیماری نیز بود آئینه دوست وخدمتگار بود واگر دران نگرد وصورت خود بیند او را پسری
شود یا از عمل معزول گردد یا زن را طلاق دهد و آن زن در حضور وی شوهر دیگر کند
واگر بیند که موی را شانه میکند بمعاونت یاران از غم و درد خاطر بیرون آید طبق وکاسه خدمتگار
باخیر وبرکت باشند سکره وجام دوست بود سبو وکوزه زن وکنیزک باشند و بدین خوان
دلیل فراخی نعمت ومعیشت ست واگر بیند که نان با چیزی بر خوان میخورد عمر دراز یابد قفل
خدمتگاری امین باشد یا عزم کاری یا سفری وگشادن وبستن آن دلیل شادی
وغم بود زنجیر اگر بر دست بیند گناه بود واگر بر در بود خدمتگار سوزن وجوال دوز آلتی باشد
که بدان کار خود بصلاح آورد واندکی از آن بخواب دیدن بهترست از بسیار اگر بیند
که بساط بر زمین می گسترد دلیل درازی عمر بود واگر میبوزد بر عکس آن صندوق زنی
خدمتگار معتمد صراحی غلام پاکیزه باشد جوال وانبان وعیبان صاحب سر باشد بالان
زن اعجمی بود گهواره عیش خوش وآسایش وزن مهربان بود علم مرد عالم باشد و امام
وقت ومرد شجاع وتونگر وجوان مرد نیز باشد علم سرخ دلیل شادی وسیاه علامت
مهتری وزرد نشان بیماری بود وعلم سپید مرد غیور وعلم سبز سفر باشد بخیر وسلامت چتر
پادشاهی ومرتبه باشد طبل خبر دروغ دهل ونقاره مرد توانگر بود واگر بیند که بوق و
کرنای مینوازد او را حادثه افتد کمان علامت زن باشد یا برادر و فرزند و سفر و ولایت
وتقرب جستن بحق تعالی واگر بیند که کمان میکشد سفری کند در حرمت وبزرگی و هر
خللی که در کمان بیند خللی باشد درین امور تیر رسول باشد وپیغام ونامه نیز سفر وزن و
ولایت بود سنان ودیگر سلاحهای آهنین که بدان مانند دلیل درازی عمر وظفر بر دشمن

ومنفعت باشد باندازه قوت وقیمت سلاح شمشیر پادشاه بود وفرزند وزن وولایت
اما اگر بیند که شمشیر از حمایل بگسلد از ولایت معزول شود یا فرزندش بمیرد یا زن را
طلاق دهد هر کس خویشتن را مسلح بیند در میان جماعتی که صلاح نداشته باشند مهتر و
مقدم آنها گردد نرد وشطرنج دلیل کارهای باطل بود واگر بیند که بر حریف غالب شد بر کارهای
باطل مستولی گردد

عنوان دهم در طعام وشراب وعصیر ولباس

وتعابیر آن نان پاکیزه عیش خوش ومال حلال وشهر آبادان نیز بود ونان خشک
بضد این اگر نان گروه یا بد هزار درم حاصل کند نان بسیار علامت دوستان ویاران
باشد وعمر دراز گوشت خام مال حرام بود وپخته وبریان مال پادشاه ترید روزی مهیا
باشد انگبین مال حلال وخیر ومنفعت وشفا بود حلوای صافی عیش خوش وعمر دراز
باشد وشیر شیرینها همین حکم دارد تعبیر شراب وسیب وانار وآبی وامثال آن همان
باشد که در اصول اینها گفته شد شیر هر حیوان که گوشت او حلال ست روزی حلال
وکار نیک وسنت پسندیده بود وشیر ترش بضد این وشیر آنچه گوشت او نخورند
اندیشه وبیماری وهرچه از شیر سازند مثل دوغ وقروت وپنیر اندیشه وغم بود مگر روغن
وسکه خیر ومنفعت بود وخمر مال حرام با خصومت واگر بیند که عصیر میکند بخدمت پادشاهی
پیوندد سرکه مالی با خیر وبرکت مستی اگر از شراب بود توانگر باشد از مال حرام واگر
از غیر آن بود آفت وبلا دو شاب سخن خوش باشد که از جانب پادشاه شنود خون
خوردن مال حرام بود یا خون ریختن ناحق زهر خوردن خشم فرو خوردن باشد دارو
خوردن پشیمانی وتوبه بود از گناه مشک وعنبر وکافور وصندل وگلاب وزعفران و
هرچه آن را بوی خوش باشد دلیل ثنا ونام نیک وعلم وشرف ودین پاک وخلق
پسندیده ومنفعت وجنت سازوار بود وبویهای ناخوش بضد این جامه پاکیزه
جاه وحرمت ودین وعمل وولایت ونیز زن باشد مرد را وزن را مرد لقوله تعالی
هن لباس لکم وانتم لباس لهن شلوار زن باشد وبند شلوار خدمتگار پیراهن جامه
سبز مرد دین دوست بود وسیاه بزرگی وسیادت وسرخ جنگ وخصومت

وزرد علت و بیماری و کبود مصیبت و اندیشه و بیشتر جامهای رنگین زنان را نیک
باشد و منفعتی بود که از پدر یا برادر یا شوهر در رسد بارانی خیر و برکت بود نهالی و بالش عز و
شرف و مرتبه باشد موزه و کفش زن و کنیز و خدمتگار بود و جمله چیزهای پوشیدنی
چون کهنه باشد غم و اندیشه و درویشی بود الا موزه که مستعمل آن بهتر از نو باشد

بیان موسیقی

ذکر نغمات اهل فرس بقول فخر رازی علیه الرحمة ابتدای آن از حکیم فیثاغورس
تلمیذ سلیمان علیه السلام شده چنانچه در حدیقة الانوار آورده که حکیم مذکور شبی
در رویای صادقه معاینه نمود که شخصی میگوید فردا بر لب دریا برو و علمی بر تو مکشوف
خواهد گردید فیثاغورس علی الصباح بر دریا رفت و ساعتی چند در طلب مقصد نامعلوم
صرف نمود تا بجای رسید که آهنگران آهنها را از کوره برآورده بمطرقه میکوفتند و صدای
زیر و بم از هر جانب بلند شده بود حکیم در آنجا بمراقبه نشست و از ادای ضربات مطرقه
استنباط موسیقی نموده قصیده مشتمل بمواعظ و نصائح ترتیب داده در مجمع بنی اسرائیل
آمده با آهنگ و نغمه بخواند مستمعان را حال متغیر گشت و جمعی کثیر بتصرف نغمات ملائمه
از خود رفته پیش از پیش راغب گردیدند ولله در قائله بیت دل وقت سماع بوی دلدار برد
جان را بسراپرده اسرار برد ✣ این نغمه چو مرکبی ست مر روح ترا ✣ بردارد و خوش
بعالم یار برد ✣ بعد ازان چون حکمای دیگر بتعمق نظر دریافتند که از آفتاب عالمتاب
در هنگام تحویل هر برجی از بروج آوازی مخالف صدور می یابد لاجرم مطابق بروج
اثنا عشر مقامات دوازده گانه اختراع کردند و این دو بیت مشتمل بر اسامی مقامات
مذکوره است بیت راست عشاق و بوسلیک سپاز ✣ با نوا اصفهان بزرگ نواز ✣
زیرافگن عراق و زنگوله ✣ پس حسینی در آهوی و حجاز ✣ و شعبهای آن نظر بساعات
لیل و نهار بیست و چهار رسید و نغمات را بر طبق روزهای سال سیصد و شصت
مقرر نمودند و لا مانع فی ازدیاده من الاستخراجات و بعضی برآنند که حکیم فیثاغورس
اصول موسیقی را از اصوات افلاک استنباط نموده و گفته که هیچ نغمه خوشتر از آن شنیده

تر از آواز افلاک نیست و در کتاب لمعات الاشراق مذکور ست که نسبت شریفه که
میان حرکت فلکی بحسب سرعت و بطوء و بقا و پرازمنه که تابع اوست واقع است
هرآینه مشتمل بغایت شرافت خواهد بود که مدار انتظام عالم کون و فساد بر آن مبتنی باشد
پس عجب نیست که اگر آن نسبت را یا قریب بآن نقل باصوات و نغمات کنند در
نهایت ملایمت باشد و در علم موسیقی مقرر شده که هیچ نسبت شریفتر از نسبت مساوات
نیست و هر نسبت که بروجهی از وجوه اخلال راجع به نسبت مساوات نشود از حد ملایمت
خارج باشد و در حیطهٔ تنافر داخل گردد و بهما نا منفطن صاحب بصیرت داند که تعلق نفس بیدن
بنابر نسبت شریفه اعتدالی ست که میان اجزای عناصر حاصل شده باشد و لهذا از زوال
آن نسبت سبب قطع تعلق باشد پس بحقیقت نفس عاشق همان نسبت ست و هم
ازین سبب ست که نسبت شریفه در هر جا یافت شود موجب انجذاب نفس و اهتزاز
او گردد چون حسن که عبارت ست از مناسبتی خاص که میان اعضا و جوارح باشد
و فصاحت و بلاغت و ملایمت که عبارت ست از مناسبتهای خاص که میان اجزا
کلام و مقتضای مقام مرعی باشد و همچنین تاثیر نغمات هم از جهت تناسب ست
تا اینجا عبارت لمعات الاشراق بود مسعود بک رحمة الله علیه که از علما و عاملان و
عرفا کامل بوده است در بعضی از تصنیفات خود ذکر کرده که نغمات را مزاجها ست
در حرارت و برودت و غیر ذلک بر مثال امزجهٔ آدمیان و لهذا مقرر ست که بعضی نغمات
بر یک طبع ملایم نشیند خواه مستمع باشد و خواه قوال که بعضی نغمات را بنابر تقارب
مزاج بالطبع راغب باشد و بر بعضی دیگر را بجهت اظهار مهارت و کمال خویش و اگر نه
را عتقاد و مولف درین قول هیچ شبهه نیست که هر کس خواهد بر طبع خویش ملاحظه
و امتحان نماید **ذکر نغمات اهل هند** در ایجاد و ابتدای آن اختلافات بسیار ست
تا آنکه یکی در حدوث و قدم آن نیز اختلاف کرده اند جمعی اصل آن را برانا [illegible]
ازلی و ابدی گویند و این روایت نزدیک ست باشاره سلطان المشایخ که [illegible]
حق را در روز میثاق با آهنگ [illegible] شنیدیم [illegible] که [illegible] از موسیقی [illegible]

شهد در مبالغه و بطلان مسیر حد غلو و افراط شتافته بهر السمر گویند مشرح این الفاظ درین اوراق
نمودن از حفظ مرتبت دور است اما صاحب بصیرت از مضمون این بیت اندکی
بحقیقت آن سخن پی می تواند برد — پرده خالی مپندار ز نغمه دوست * بهمین وقف
راگ چون مسیر در پوست * و فرقه دیگر بر حدوث آن قائل بوده از قسم آنچه که بسط
ممکنات صورت پذیر است می‌شمارند و درین طائفه نیز اختلاف است گروهی کشن
خواهرزاده راکه بیش که فرمان روای شهر متهرا بود نسبت کنند و این قول ضروری
البطلان است چه کشن را آنچه مشهور است بیش از چند راگ معدود که زنان شیرفروشان
را بدان شغف بیشتر بخاطر نبود و آن راگها در اهل هند شهرتی تمام دارد اما آنچه بیشتری
از نایکان دکن بر آن اتفاق دارند آنست که مها دیو سر حلقه دیوان آفاق بوده
و جمیع دیوان اطاعت ملکه طاعت وی لازم شمرند از انجمله شش دیو وسی عدد
پری که با هر دیو پنج تن از ایشان مقرر بود مخصوص و مقرب بوده اند هر یکی در وقتی خاص
از اوقات شبانروزی با نغمه معین پرستش او میکردند نام راگ و راگنی بر اسامی
همان جماعت مقرر گردید و اوقات خواندن نیز همان دستور قرار یافت و باقی از
آمیزش دو سه راگ و راگنی بهم رسید و آن را بهارجا گویند و بهارجا از حساب و شمار
افزون است حکم حروف مفرده دارد که بعد از ترکیب بانواع لغات تکلم توان نمود
و این آمیزش و ترکیب با تصرفات حضرت السنان است بعضی گویند که تعداد بهارجا
بموجب جبر او شادان دکن چهل و نه هزار است لیکن در تحریر اسامی آنها چندان فائده
نیست چه ظاهر است که از نام تنها هیچ صاحب ذوقی بهره نگیرد و سامعه از استماع
آن استمتاع نپذیرد لهذا بتحریر اسامی راگ و راگنی اصل که درین مقام ناگزیر افتاد
اکتفا نمود و اسامی شش راگ اول بهیرون دوم مالکوس سوم هندول چهارم
دیپک پنجم سری راگ ششم میگه راگ چون در اسامی راگنیها روایات متنوعه هست
مر آنچه مختار یک طائفه بود اقتصار نمود اسامی راگنیهای بهیرون اول بهیروین دوم
مالسری سوم ... نارایں چهارم ... پنجم للت اسامی راگنیهای مالکوس

نایکه یعنی مردوزن بزبان گوالیار تصنیف کرده و در بیرون راگ نسبت بحضور نایک بخشو
کو سرآمد نایکان آن روزگار بود بجز از نایک آنرا نشنیده و در اندیشهٔ دور و دراز
افتاد پس از ساعتی راجه پرسید که چون صنعتی تازه از من بوقوع آمده است نایک را
در محل تحسین و آفرین با این همه اندیشه چرا روی داد نایک سر برآورد و گفت چه جای
تحسین است عالم ما را که از قرنهای بیشمار بر روی کار بود امروز از رواج انداختی چه باین
همه تصرف که موسیقی را بر ولها ست چون بسر گذشت مردوزن آمیخته گردد و در عبارت
سریع الفهم ادا شود این طریق دشوار را کیست که رغبت نماید نیز آگاه باش که گناهی
عظیم از تو سر زده که عبادت را لذت بدل ساختی و حکایات عاشقی و معشوقی بزبان عامی
سبب شد که مردم تن پرست باشند که از آن بجا نوفرسنده آورده از حقیقت غافل مانند و این
سرمایه گناههای عظیم گردد و مصیبتهای بزرگ از اهل عالم جدا در شود راجه چه تحمل گردید و لیکن
آن دهرپت چون بر زبانها افتاده بود شهرت یافت و اکثر در تتبع راجه دهرپتها
ساخته هنگامه لشکر گرم نمود تا آنکه پس از چندگاه نایکان نیز بجز آن علاجی ندیده بتصنیف
دهرپت اشتغال نمودند چنانچه امروز مشهور و معروف است و بعد از مدتی سلطان
حسین شرقی تخت نشین جونپور دهرپت را که مشتمل بر چهار مصرع میشد تخفیف داده بر
دو مصراع مقرر نموده و در آهنگ نیز تصرف کرده رنگین تر ساخت و بخیال چتکله مسمی
گردانید و لیکن گمگوی خیال را صریح تر نموده چنانکه تا دل کشا تا از لطافت شناسد خلاصه
مضمونش را بجانب حقیقت نتواند برد و بعد از آنکه گردش ادوار مقتضی صنعتی جدید گردید
نایک گوپال که در علم سنگیت مهارتی عظیم داشت از دکن بصورت دعوی آمده
بجانب هندوستان متوجه شد و گویند که هزار و دو صد پالکی سوار با وی بود بهر شهری
که میرسید حاکم آن جا هر چه از نقد و جنس در خانه داشت پیشکش می نمود تا آنکه در شهر
دهلی که دارالسلطنت سلطان محمد تغلق شاه رسید و بزور علم بر جمیع موسیقی دانان
پای تخت پیش دستی نمود سلطان ازین معنی رنجیده با خواجه خسرو دهلوی
علیه الرحمة و الغفران مشورت در میان آورده چنانچه مشهور است نسبی خواجه

در ریخت خود پنهان ساخت نایک گوپال شگفت بخواند و خواجه ازکمال
فراست قانون آنرا بخاطر داشته و تغییر الفاظ نموده قولهای رنگین بر روشی
کار آورده ازان قول ازین سبب گویند که در ابتدای آن یکی از اقوال مشایخ و غیره
مثل الا کل شی ما خلا الله باطل درج نموده است روز دیگر حضرت خواجه در مجلس سلطان
جنید قول بحضور نایک خواند نایک متحیر شد و گفت اگرچه یقین میدانم که این دزد
منست ولیکن بطریقی دزدی نموده که مرا بروی دست نیست ازان هنگام قول
شهرت یافت و نایک بقدرت کامله ایزدی معترف شده متوجه وطن گردید سلطان
مالی فراوان بوی انعام فرمود این ست شمه از بیان موسیقی اما صورت صوت
آهنگ را بمدد قلم و مداد در عرصه قرطاس جلوه گر ساختن ممکن نیست همانا که اشکال
این علم ازهمین راه است بوعلی سینا گفته که در جمیع علوم خود را غالب یافتم و درین
علم مغلوب و العلم عند مقلب القلوب

فصل چهارم در مسائل و اصطلاحات صوفیه کرام و دیگر لغات و اصطلاحات زبان فارسی

مسائل صوفیه کرام مختصره بدانکه افضل الذکر لا اله الا الله واقع شده اما حصول این ذکر
بوجهی که در باطن جای گیرد و در خلا و ملا انقطاع نپذیرد بی ارتکاب ریاضات
و تصفیه قلب ممکن نیست و چون برخی از طالبان صادق را بحسب اتفاق
موانع صوری و تعلقات ضروری سد راه ریاضت بود بنابر تن آسانی و راحت
دوستی ازان سعادت محروم میباشند بعضی بزرگان بجهت آن جماعه شغلی
آسان که بی تعب و تکلف حاصل آید در تالیفات مذکور فرموده اند راقم حروف
باراده تزئین کتاب بالتعمیم انتفاع سطری چند ازان می نگارد و من الله الاستعانة
بدانکه در رساله شیخ الجمال آورده اند که ذکر جاری بر نفوس حیوانات از انفاس
ضروریه انسان ست چه در وقت انبساط نفس لفظ هو که اشارت بغیب هویت
ست گفته میشود اگر خواهند و گرنه پس مرد آگاه را باید که در هنگام انجذاب نفس نیز
اسم الله را تصور نماید تا هیچ نفس از ذکر خالی نباشد و در حکم آیه فاذکرونی

از ذکرهم داخل گردد و گفته اند که اصل این هر دو اسم همین حروف هاست چنانچه شیخ موید الدین
جندی قدس سره در شرح فصوص الحکم آورده که اصل در اسم الله هاست که کنایت
از ذات صرف و هویت ست غیر متعین
ه اسم ذات اولا همین ها بود
لام تعریف واختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحه لام
بالف شد حروف اسم تمام
وصاحب روح الارواح روح الله روحه
فرموده که بتحقیق خاص ترین نامهای حق هوست وآن در اصل یک حرف ست
یعنی ها والضال واو از برای قرار نفس ست و اصل کلمه نیست چه در تثنیه هما گویند
نه هوا پس این نام فردیست دلیل بر فردی و همه اسامی و صفات بر زبانها رود مگر این
که از میان جان و زبان را با و کار نیست و اکنون باید دانست که عدد حروف ها بحساب
ابجد پنج ست و این عدد را خاصیتی ست که دلالت بر نهایت و تمامی دارد بدین جهت
او را دائر گویند و دوران او از آنست که هر چند او را در اعداد وی ضرب کنند همان
پنج بصورت اصلی خود باز آید و چندین مرتبه دوران در نهایت آن خود را نماید مثلا پنج
را در پنج ضرب کنند حاصل بیست و پنج آید و باز در پنج زنند صد و بست و پنج بود دیگر باره در و
ضرب کنند شش صد و بست و پنج شود و علی هذا القیاس و آنکه حضرت رسالت
پناه صلوات الله علیه ارکان دین اسلام را برین عدد بنیاد نهاد و ظاهرا اشاره بدان ست
که دین من تمام شد و مهم شریعت ختم گردید و از ارکان اسلام اول در شهادتین عدد
پنج که حرف ها بازای آن متعین ست تکرار یافته و نماز که رکنی دیگر ست پنج وقت
مقرر گشته و تمامی ارکان او بر پنج چیز که قیام و رکوع و سجدتین و قعود ست قرار یافته
و در وضو که مقدمه اوست شستن پنج عضو که وجه و یدین و رجلین ست معین شده
و در زکوة نقدین از دویست پنج درم و اقسام صوم نیز پنج ست فرض و سنت و مستحب
و حرام و مکروه و شرائط وجوب حج بر همین حد قرار یافته اسلام و حریت و بلوغ و عقل و
استطاعت و ایضا جواهر خمسه که حکما آنرا موجودات داشته اند همین پنج ست
عقل و نفس و هیولا و صورت و جسم و همچنین پیکر بدیع منظر انسان از پنج عضو منقسم

میشود و راس بدین رجلین و اطراف هر یک از آنها باز به پنج انگشت منتهی میگردد و در سر
آدمی که اطراف علو علاقه بیشتر دارد پنج حس ظاهر و پنج حس باطن منحصر گشت و از نوادر
اتفاقات آنکه از انبیای کرام آنها که صاحبان شرایع ناسخه بودند بنابر مذهب عدد انحصار دارند
چون نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علیهم اجمعین و آل
عبا نیز براین قیاس اما غرض ازین مقدمات تعریف های هویت بود که دائره جامعیت
آن بر تمامی مکونات محیط است ؛ ها حرف هویت آمد ای غیب شناس
انفاس ترا بود برین حرف اساس ؛ باش آگه از آن حرف و درا ماید و هراس
گفتم خبری شگرف اگر داری پاس ؛ ای عزیز میدان گفتگو وسیع است و نقل
اقوال بیشمار اما آنچه مجتهدان جمیع ملل و ادیان اتفاق دارند جز این نیست که انفاس
گرامی را در ذکر حق مصروف داشتن و دل از محبت ماسوی که در معرض فنا و زوال
بود رستن و هر وقت موعود که لاجار آمدنی ست همواره چشم برصد گماشتن نشان
خرد کامل و عقل سلیم است لمولوی المعنوی قدس سره شعر کل آت آت آن تو نقد دان
دوست را از شیخ و اندر نقد دان ؛ والله ولی التوفیق و هو الهادی الی طریق التحقیق

اشارهٔ اولی آدمی در بدایت حال بواسطه اعمال آلات حس و خیال از محسوسات
بمعقولات رسیده از جزئیات کلیات را دریافته پس ادراک معانی مجرد بضمن صور مانوس
نفس و مالوف طبع او بنا شد اگر خلاف آن کند ممکن که قوت فهم او بآن نرسد و طاقت
ادراک آن نیارد ؛ هر چند ترا ای خاکاری نیست ؛ در سینه تمنای لقای تو ز کس
نیست ؛ بی پرده بسوی عاشق خود مگذر ؛ کش طاقت آنکه پرده برداری نیست

اشارهٔ ثانیه در ادای معانی بلباس حقیقت جز اهل معنی بهره ور نتوانند شد
اما بلباس صور چون مودی گردد نفع آن عام باشد و فائده آن تمام ؛ معنی
که دل از وی رباید دو بین هم ؛ معنی است که مهر تو فزاید و کین هم
لیکن بلباس صورتش جلوه دهند ؛ تا مهره برد ز نقد و صورت بین هم
و بسیار باشد که ظاهر پرست را مناسبت آنگه میشود که معانی را بلباس صورت آورند

غروب کند همه ستاره ها بجای خود بینی همچنین دران هنگام نیز اشعه جمال و جلال غیر الله
را در شدت شهود محو و متلاشی سازد و حکم الانسان سری و صل سببی حاصل آمده از
نظر جبرئیل محتجب گردند و بعدا ازان ابدالاباد بجاها ی خود ظاهر و پیدا باشند اصطلاحات
صوفیه کرام عشق ذات حق را گویند در اصطلاح متاخرین صوفیه و انرا عالم
احدیت و عالم لاهوت هم خوانند معشوق صفات حق و آن را عالم جبروت
و وحدت و تعین اول و تجلیه گویند عاشق اسما را نامند و مرتبه واحدیت و
عالم ناسوتی و عالم معانی وغیره گویند شاهد حق را گویند باعتبار ظهور لطیفه
الناهی دل را گویند حق وجود مطلق غیر مقید به هیچ قید قرب وفای عهدیست
میان حق و بنده یعنی تبعیت شریعت طریقت و حقیقت را نگاه دارد قرب
نافلی آنست آنچه سالک فاعل و مدرک باشد و حق تعالی اله وی قرب فرائض
آنست که حق تعالی فاعل و سالک اله وی نفس کل لوح محفوظ و عرش را
گویند عقل کل گاهی مراد جبرئیل و گاهی عرش و وقتی ام الکتاب و گاهی قلم
باشد فیض اقدس وان فیض حق تعالی ست بواسطه روح اعظم فیض مقدس
یعنی تجلیات اسمائی که موجب سنت ظهور چیزی را که تقاضا کرده ست استعداد
آنرا در خارج وجود روح مکرم جبرئیل ایمان حقیقی آنست که از فنا به بقا رفته
عین وحدت شود اعیان ملکوتیه را گویند عالم مثال بالاتر از عالم شهادت
و فروتر از عالم ارواح و عالم شهادت سایه عالم مثال ست توحید تخلیص دل
و تجرید او از آگاهی بغیر حق تعالی موجب آنکه از دوری رسته باشد تفرقه
یعنی دیدن خلق بدون حق ای پراگندگی دل بسبب تعلق با مور متعدد جمع
شهود حق بی خلق جمع الجمع شهود خلق قائم بحق غیبت غائب شدن از شعور
و ظهور حضور حال آنکه از حالتی بحالتی رود و ضد مقام یعنی در مواهب باب گاهی
ترقی کند و گاهی تنزل و مانند آن راسبیت قاطع گفته اند و هر که رفته باز نیاید و فردا
نامده ۱۱ عبادت نیاید پس هم قسمت را شاد باید بود که تنها چه رسید را اسم کلی

کونی ست معاد اسمای کلی الهی که آمدن سالک از اسمای کلی کونی بود که مبدأ
اوست و رجوع او از راه الهی باشد که معاد ست و نیز یافته اند که مبدأ هر یکی آن اسمی ست
که ازان اسم ظهور یافته و باز معاد او هم آن اسم ست که ازان ظهور یافته کما بدأکم تعودون
فنا عبارت ست از زایل شدن تفرقه و تمیز میان قدم و حدوث که از پس محویت
در فاعل حقیقی سالک در میان نماند بقا آنکه بعد از فنا باقی ماند و رهنمائی کند وجود یافتن
مر ذات خود بذات خود عدم یعنی صور علمیه تکوین بود و نه مرتبه دارد و عدم مرتبه
تمکین و مراد از تمکین زوال بشریت ست که از فقر و فنا گویند اخلاص آنکه از غیر حق
مبرا باشد و درین سخن قطع نظر از خلق کند ریا از حق محجوب شدن است مجاهده مظهر تجلی را گویند
مراسمت ده بپیرا نیز مکاشفه آگاهی اسرار ناسوت و جبروت و ملکوت و لاهوت است
ایمان مرتبه عالم بقا را گویند قدر عبارت ست از استعداد الهی که برزخ وجوب و امکان است
زلف اشارت از تجلی جلالی و مشکلات طریقت امر و حجاب ربوبیت و عجز هیبت
و اشارت به قاب قوسین چشم اشارت بشهود حق مر اعیان را و ثمره حجابهای ملک
ست و تقصیر در اعمال مراد ابرو حکم الهی روی یعنی کشف انوار ایمان و عرفان
خط اشارت بحقیقت محمدی و گاهی مراد از عالم ارواح نیز خال مراد از لفظ باشد
که مبدأ و منتهای کثرت ست لب بالفتح عاشقان را از قبض و بسط نوازش فرمودن
لب بالضم عقل بود منور بنور قدس دهان سر خفی بوسه تلذذ روح ست با چشم و دوام
مراقبه دایم گویند غمزه خوف و رجا ناز قوت دادن معشوق مر عاشق را لطف گفتن
معشوق عاشق را کرشمه تجلی جمالی وصل وحدت حقیقی را گویند که واسطه ست
میان ظهور و بطون فراق غیبت را گویند از مقام وحدت مراد آنکه آمدن سالک
از وطن که عالم البطون باشد در دنیا عالم فراق اوست و باز بعالم العلو رجوع نمودن وصال
او و آن مرگ است جلال حجاب حق ست از نظاره و نیز صفت قهاری مراد دارند
جمال تجلی حق ست بوجه حق برای حق قهر تجلی که با صل خود بود ذوق لذت
عشق و مستی او عاشق را میل رجوع باصل خود باشد و گاهی بمثل نباتات جمع

مطلبے عشرت لذتے کہ سالک با حق تعالیٰ دریابد در حال تجلی شہودی ظہور
موجودست و آن ظہور حق ست خرابات عبارت از آنکہ سالک بسبب تجلی
قہاری محو و فانی گردد و گاہی مراد از آستانہ پیر باشد پیر خرابات مرشد کامل کہ
افعال و صفات سیئہ را محو افعال و صفات الٰہی داند خمار مقام تلوین شراب
عشق شمع پرتو انوار الٰہی ہستی عبارت از چیزے ست کہ در مشاہدہ جمال معشوق
رود میخانہ خانقاہ پیر ترسا مرشد کامل کہ توجہ جمیع موجودات با اوست خواجہ
خواہ بادہ ترسا بچہ کاملی باشد کہ در ارادت معنوی بکامل دیگر کہ متصف بصفت
ترسائی و تجرد و انقطاع بودہ باشد میرسد و آن کامل بہ کامل دیگر بطناً عن بطن کہ طریقہ
اولیاست با سلسلہ حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم میپیوندد و علم
درایت خبر باین طریق میسر مے آید کفر کنایت از عقد خدمت و طاعت محبوب
حقیقی ناقوس عبارت از انتباہ کہ سوی توبہ و انابت آید پیالہ کنایت از ادراک
عرفان و کنایت از ہر ذرہ از ذرات حجاب صفت نسیمہ ساقی پیر کامل مطرب
نیز پیر کامل صوفی آنکہ از خود رستہ محو تخلقوا باخلاق اللہ گردیدہ باشد و از غیر خدا خود را
نگاہ دارد و گویند صوفی آن باشد کہ فنا شدہ یعنی محو پیروی رسول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم
گردیدہ باشد فقر عبارت ست از فنا فی اللہ فقیر آن ست کہ او در ہیچ چیز احتیاج نماند
مگر بخدا حضرت جنید فرماید الفقیر لا یفتقر الی نفسہ قلندر آنکہ تجرید و تفرید بکمال دارد
و در تخریب عادت عبادت کوشد عارف مشاہدہ کنندہ صفات و اسمای
الٰہی را گویند یعنی از خود رستہ محو تخلقوا باخلاق اللہ گردیدہ باشد ملامتی آنکہ در کتم عبادات
کوشد رند آنکہ شراب نیستی مینوشد و نقد ہستی سالک میستاند شیخ آنکہ کامل [illegible]
و طالب و فانی در طلب مولیٰ باشد نہ بامید بہشت سالک آنکہ در سلوک از قید
بر اطلاق رود یعنی از ممکن بواجب پردازد مجذوب آنکہ در سکر و فنا باشد چون او
بمقام جمع الجمع رسیدہ ہست اقتدا را نشاید عالم مطلع ذات و صفات اسمای
الٰہی را گویند رسم و عادت ہر عبادتی کہ بے اخلاص بود سکر مقام جبروت

ودیشت در مشاهده حق نفوس سماویه افلاک وکواکب ننگ ناموس آواز
ننگ تمامی خواستن جمعیت آنکه از همه مشاهده واحد پردازی حق که از وجود خود غافل
شوی بدانکه وجود تو تفرقه است ونفس سه است یکی اماره که طبیعت را مائل بشهوت
سفلی نماید دوم لوامه یعنی از غفلت پرهیز کرده بسوی حکمت گراید سوم مطمئنه
که از اخلاق ردیه پاک گردد و در یاد او تعالی آسوده شود لغات زبان
پارسی دخشور بواو مفتوح بخا زده وشین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و
بمعنی پیغمبر خصوصاً ارج بمعنی قدر وقیمت آید و ازین مرکب ست ارجمند بمعنی
صاحب رتبه چو ارج چه مند افاده معنی صاحبی میکند آیتی بفتح الف و
کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی شرهم بنون بزای فارسی بمعنی رطوبتی که در سرمای
زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند بکاف و تای
مضموم و زا زده امشاسپند بمعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجهود عبارت
از درجه عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس
ناطقه را نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا
گویند انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان گیرند و آنرا دستپنا نامند آژند بالف ممدوده
و زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی اشوبه بوزن منصوبه لوله نامند
که بهندی آن گونتی ست هستو بمعنی قرار کننده و جستو بجا نیز آید شکنج بنون مکسوره
و شین زده و بکاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی ست
السش بر وزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت السش کرد لست بفتح ...
ماضی و اسم طنابی ست که در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهگاری که خود را بوی رساند
از انتقام ایمن باشد [illegible] اسپ را گویند که آزاد در عرف هند شهرت نامند باغه کلاهی که بر
سر بازه شاهین نهند پاسنر بمعنی دلیل و هنجار [illegible] بطانه دستار را گویند چکسه
بجیم فارسی مفتوح [illegible] پیوسته و سین مفتوح و [illegible] کاغذی و پیچیده که از آنجا [illegible]
[illegible] گویند چکینه بجیم فارسی مفتوح [illegible] از چکیدن و بمعنی قبا نیز آید و قفای سر را نیز

گویند چلب بجیم فارسی هندی آن جابک ست وازالفارسی چلاچل نیز گویند
چلپ بجیم فارسی زن فاحشه اجل بجیم مضموم عربی حشا و هندی ڈکار وایم دیگر
آروغ ره آورد وارمغان ونوباوان ونوربان بمعنی سوغات آژنگ
بمعنی سرقه تصویر از رنگ ها مر نقاش ازرنگ تنگی کاوی افتد و هندی چهریه
گویند آونگ بمعنی ریسمان که اسبقه آونیزند و چهینکا در هندی خوانند اورک
با همزه مفتوح بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی زده بمعنی ریسمانی ست
که آنرا اسبقه یا شاخ درخت بندند و باران گذارند و هوا آسنید ور دیار و هندی گی
جهولا نامند … ابیح عربی ثو اول و هندی بهسته آبستن و آبستنی باضافه یاء
تحتانی بمعنی زن حامله مخفی نماند که آبستن مصدر نیست که آبست ماضی و آبستنده
مفعول آن تواند بود بلکه اسمیست جامد و لغتی ست غیر منصرف باغوش
بشین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه آروغ افسوس اکدش بالف و دال مکسور دوتخمه
خواهی انسان دو خواهی اسب که از دو جنس گویند چاچه بمعنی استخوان زیر تیغ یالا
او … از پالوپلش و اسپ کوتل را گویند یالنگ مخفف یالا آهنگ ست
بمعنی کشیدن اسپ کوتل و این ریسمانیست که آنرا هندی باگ ڈور نامند اشقر
بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار که هندی سیهی گفته شود سیهی ابیشان …
بمعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح و فا مفتوح بمعنی سزای کردار بد آید
وازاباد افراه و باد افره نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید یاد فر
و باد فر اسم چرخی مدور که ریسمانی در آن انداخته بگردانند و هندی آن پهرکی
بند باز بمعنی رسن باز و ریسمان باز نیز گویند و آنرا هندی نٹ گویند بیاره
بیای مضموم … بیدگی را گویند که ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو
هندی آنرا بیل گویند بیای مکسور پاهنگ بهای مفتوح اسم دیگر آن
پای افزار عبارت از کفش پاست پیغاره بپای فارسی مکسور بمعنی
طعنه پیغوله بپای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم

نیز آید کرلوه بکاف مفتوح ورای مکسور ویای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد
یعنی ٹیلہ وتکل بفتح تای قرشت نیز بمعنی معنی آید پرداره خانه تابستانی هندی دا
پست بپای مکسور عربی سویق وهندی آن ستو وان آرد است بپایان
با یاب معروف وبمعنی طاقت ومقدور پستوک بپای فارسی مفتوحه
وتای مفتوح وپرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پازاج وآن زایش
نشین نیز گویند هندی آن دائی جنائی پاساد بمعنی ضبط وضع پله بپای فارسی
مفتوحه ولام مفتوح هندی پوسی جا پورس هندی باجرا ترت بضم رای
هندی جوار شاخل بخای مضموم هندی ارهر تا بسیار هندی جهرو که تبیر
بوزن فقیر وتبیره بوزن تبیره بمعنی طبل وکوس تشند بتای قرشت مضموم
ودال مفتوحه عربی رعد ترخان کسیکه از بادشاه در آمد وشد اجازت بلا قید
داشته باشد چپین بفتح جیم وبای فارسی مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه
بمعنی غزل رده برا ودال مفتوحه بمعنی صف آید نالو بنون مضموم زمزمه ایست
از بهر خوابانیدن اطفال وهندی لوری دژ بدال مکسوره قلعه را گویند دراصل
هندی درانتی کلند بکاف ولام مفتوحه هندی پهاوڑا تلیثه هندی بسولا
مندل هندی نکهاوج زنخنک عربی فواق هندی هچکی سپندان
هندی رائی ساماکچه کوشتی ست مرزنان را که هندی آنگیا ست شار
بمعنی عمارت وازین مرکب ست شارستان وشارسان مخفف
آن ست پزشک بپا وزای فارسی مکسوره بمعنی طبیب اواک بمعنی
خزینه اوانش بمعنی همنام که عربی آن سمی ست آسا صیغه امر ست
از آسودن وبمعنی تمکین ووقار نیز آید ومعنی مانند دهد وفازه را نیز گویند که هندی
آن جهائی ست اراک بالف مفتوح محله کوچکی درمیان قلعه باشد انباغ
بمعنی دو زن که یک شوهر داشته باشند وهندی از اسوت سوکن
مانند الوژا بمعنی سرنگون ودروا نیز مستعمل ست شبگیر سفر شب

ابورا بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی اول نیا
بمعنی جد و پدر و نیاکان جمع آن لاد اسم دیوار ماه پروین اسم منزل وار با
اسم کشف و آن را سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرغی ست که آنرا زهیر
گویند کناهم بکاف مضموم بمعنی پیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست
ترس بنای مضموم اسم سپر شفاهنگ و شفا بفتح تخته فولاد مشبک که تارهای
زر و سیم بدان درکشند هندی آن جنتری چالیک بیای معروف نام بازیچه ایست
هندی آن گلی ڈنڈہ کا چار و کاچال عبارت از رخت و متاع خانه
بوزن زینه پیوند چرمین خصوصا و هر پیوند عموما کوخ خانه که از نی و علف سازند
و آن را کازه نیز گویند و گومه نیز بکاف فارسی مضموم همین معنی چه بفتح بمعنی عار
و نیز بمعنی خانه که کشاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف سمر بسین
مفتوح بمعنی و هم فرتاب بمعنی وحی و کرامت شگفت بمعنی عجب سیچا
ورسچال برای مکسور و یای معروف بمعنی آچار قلاوز راهبر و رهنما را گویند یاره
وانرا دست برنجن نیز گویند پیرایه ایست که زنان بدست افگنند و هندی آن کرا
سبد هندی آن توکرا یا ... اسم خزانست کلاش عربی عنکبوت و
اسم دیگر آن کارتن و خانه آن را تنسیج گویند بالکانه تابدان تار و پرای
و واو معروف هندی آن تجری فوه بفای مضموم و واو و هاء چیزی که برای
افزونش رنگ نگین زیر آن نهند و هندی ڈانک گویند گشنه بکاف فارسی
مرادف گرسنه است سکاس بمعنی آرام و طلب چیزی و کلیس است
هنگر بهای مفتوحه جولاهه و آنرا پای باف نیز گویند چالوز ریسمانی که مجرم را بدان
ببسته آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پھانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم
و سین مکسور و یای معروف مرادف بدرود یعنی مرخص لال بمعنی گنگ که در هندی
گونگا گویند ناگرفت بمعنی ناگاه کچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح
آن جیلا کدیور بکاف تازی مفتوح و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان

چشم بچیزی سیاه کردن بمعنی طمع دران چیز داشتن به دندان گرفتن
بمعنی تحیر کردن و آماده گریز شدن جستن به دندان گرفتن بمعنی زنهار خواستن پالکی
کردن بمعنی سفر رفتن بچراغ رسیدن بمعنی توانگر شدن کفن پاره کردن
بمعنی از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن پشت چشم نازک کردن
بمعنی آزرده شدن از راه ناز لب زیر لب سخن گفتن بمعنی شتاب و یکبارگی حرف زدن
گردن نهادن و سر نهادن بمعنی اطاعت کردن گردن کشیدن
پیچیدن و سر کشیدن بمعنی نافرمانی شکوه کردن بمعنی گله کردن تن زدن
بمعنی خموش شدن تن در دادن بمعنی برضا مند شدن گوش داشتن بمعنی نگاه داشتن
پای از پیش رفتن بمعنی لغزیدن پا افتادن شخص از سر کار افتادن بمعنی
انتظام و بانظم شدن ترکیب دست بهم دادن بمعنی میسر آمدن پیش
افتادن بمعنی غیبت کردن دست بهم زدن بمعنی فراهم آمدن گروهی از
انسان یا جماعه از حیوان دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه آمدن
عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن آسمان بار پوشیدن کنایه از انکار
وجود بمعنی شکستن محفل عبارت از پراگنده شدن مردم آن مجمع سر خود بالیدن
کنایه از ناز کردن و تجبر کردن در آب و آتش بودن اشاره بافراط حسرت
و رنج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن بمعنی متفکر و متحیر بودن دست
زیر سنگ داشتن و دست ستون زنخ گشتن اشاره بحالت تحیر و تفکر
نشستن نان به دهن افتادن عبارت از فراهم آمدن اسباب مراد
انگشت نهادن بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی ریختن
کنایه از خدمت آن شخص کردن شب در سیاهی دادن عبارت از وعده
کردن خواهی وعده یکروز خواهی زیاده کاسه گرداندن کنایه از دریوزه گری
و گدایی کاسه گردان مانند جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه
و داد خواهی مشعل بکف گرفتن نیز بمعنی آید جامه سرخ بر سر چوب کردن

صلوات الله علیهما مناظره افتاد مهتر عیسی گفت لب خندان بهتر و مهتر یحیی فرمود چشم
گریان بهتر هر دو سر بحضرت عزت فرستادند جبرئیل علیه السلام رسید گفت حق تعالی
میفرماید که لب خندان را دوست بسیار دارم از چشم گریان چرا که لب خندان بفضل ما بیند و چشم
گریان فعل خود در آینه بر فضل ما نظر آوردن اولی ست از فعل خود نقل ست که روزی
امام مجلس متوکل در آمد و به پهلوی او نشست متوکل در دستار امام نگریست و دید که لطافت
قماش نفیس ست از سر تعجب گفت ای بادی این دستار را بچند خریده فرمود آنکس که برای
من آورده بپانصد درم خریده ست متوکل گفت اسراف کرده که دستار پانصد درهم
بر سر نهاده امام گفت شنیده ام که تو درین ایام کنیزک جمیله بهزار دینار زر سرخ خریده
متوکل گفت بلی چنانست که شنیده امام گفت من بپانصد درهم نقره دستاری خریده ام
برای نفیس ترین اعضای خود و تو بهزار دینار زر سرخ کنیزکی گرفته برای خسیس ترین اعضای
خود الانصاف بده که سزاوار ملامت کیست متوکل از گفته خود نادم شده عذر خواست نقل ست
روزی خواجه حسن بصری رحمة الله علیه در بازار بغداد میگذشت طبیبی فریاد میکرد که هرکه بیمار
و دردی باشد بمن آید دوای او بکنم شیخ را از گفتن او عجب آمد و در احوال او بپیش وی رفت
گفت ای طبیب گفت چه بیماری داری گفت بیماری گناه دارم طبیب گفت بیخ فقر بیار و برگ …
باهم همراه کن و هلیله قناعت بلیله تواضع در آمیز در باران معرفت … توفیق …
بکوب در دیگ اشتیاق فکر بند از روی آتش عشق بر آن کن …
اخلاص بنه بدندان توکل بخای تا شفا یابی نقل ست از خواجه حسن بصری رضی الله
عنه که فرمود روزی با یاران قافله بزیارت خانه کعبه میرفتم اندکی عقب ماندم چون نگاه
کردم دیدم که زنی تسبیح بر دست مصلی بر کتف نهاده می آید سلام کردم جواب سلام داد
طبتم فادخلوها خالدین دانستم که جواب سلام من از آیه قرآن داد گفتم ای نیک زن
از کجا می آیی گفت یخرج من بین الصلب والترائب دانستم که میگوید از پشت پدر و از
شکم مادر گفتم خانه کجا داری گفت سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام …
که میگوید خانه در بیت المقدس دارم گفتم ای نیک زن کجا میروی گفت ولله …

علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلاً دانستم که میگوید بزیارت خانه کعبه
میروم همراهان ماندهم که این نیک زن حافظ است یا عالمه هرچه پرسیدم از آیه قرآن
جواب داد حرفی کلام دیگر نکرد با خود گفتم تو خود دعوی درویشی میکنی پس گفتم ای
نیک زن چه نام داری گفت راضیة مرضیة دانستم که میگوید راضیه نام دارم گفتم ای
نیک زن چیزی میخوری گفت وما جعلناهم جسداً لا یاکلون الطعام پس دانستم که میگوید
هیچ شئ نیست که طعام نخورد و توشه داشتم با و دادم و گفتم ای نیک زن آب میخوری
گفت وجعلنا من الماء کل شیء حی دانستم که میگوید همه چیز را زنده از آب است پس آب
خورد گفتم ای نیک زن بر شتر سوار شوی گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم دانستم که میگوید اگر
نیکی کنی نیکی کنی برای نفس خود یعنی سوار خواهم شد شتر را بخوابانید گفت قل للمومنین
یغضوا من ابصارهم دانستم که میگوید بپوشید چشمهای خود را از نامحرمان چون بر شتر سوار
شد گفت سبحان الذی سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین دانستم که میگوید پاکی و بزرگی مر آن خدا
را که چنین جانور را مسخر آدمی کرده است چون منزل نزدیک رسید گفتم ای نیک زن ا
درین قافله کسی از آن تو هست گفت ابراهیم الذی وفی یحیی خذ الکتاب و کلم الله
موسی تکلیما پس دانستم که میگوید سه پسر دارم یکی ابراهیم دوم یحیی سوم موسی چون قافله فرود آمد
گفتم ای نیک زن خیمه تو چه نشان دارد گفت وعلامات وبالنجم هم یهتدون پس دانستم
که میگوید نشان و ثناق من شنیده است نیک زن در خیمه خود رفت و فرود آمده گفت
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس دانستم که میگوید که به یک نیکی خدا تعالی ترا ده
نیکی بدهد نیک زن در درون خیمه در آمد هر سه پسر او آمدند و در پای مادر افتادند دری
فرزندان دید درخ جانب قبله کرد و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن دانستم
که در ملاقات فرزندان شکر میگفت مر خدا را فرزندان را پرسیدم که مادر شما با دنیا و کسی
سخن نمیگوید گفتند آری گفتم چند گاه باشد گفتند و سی هشتاد سال باشد گفتم چرا و با ما سخن نمیگوید گفتند
گستاخی کردن نشاید هم که هرچه شما خود بپرسید گفتم ای نیک زن چرا سخن نیاوی بسکی گفت لیسئل الصادقین
عن صدقهم دانستم که میگوید از صدق راستان پرسند که شما در دنیا چه کلام گفته اید من هم بجز کلام خداوند کلام نگفتم

نکرده ام خواه به بهشت بر خواه به دوزخ گفتم ای نیک زن جهت فرزندان چه شنیده ای
گفت لا یکلف الله نفسا الا وسعها چون این آیتها خواندم گریه کردم گریه شنید
گفت فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا در خود بیشتر گریستم و اندیشیدم گفتم ای حسن این چنین زن پند آموز نزدیک شدم
و گفتم ای نیک زن مرا چیزی بیاموز گفت یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا و نسوق المجرمین الی جهنم
وردا دوست ترکه می‌گوید آن روز که خواهند متقیان را و کشاده کنند گنهگاران را بسوی
دوزخ یعنی پند و نصیحت من همین ست که متقی باش پس وداع شدم و نصیحت نیک
زن در دل گرفتم و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت والیه انیب **نقل ست** که لقمان
حکیم را کسی به بندگی گرفت روزی خواجه بر سبیل امتحان گفت که گوسفندی را بکش و بهتر
اعضای او بمن آر لقمان گوسفند کشته دل و زبان را آورد روز دیگر خواجه فرمود که باز
گوسفند را بکش و بدترین اعضای او بیار لقمان باز دل و زبان آورد خواجه گفت ای لقمان
بهترین اعضا را طلبیدم دل و زبان آوردی و بدترین اعضا را طلبیدم باز دل و زبان آوردی چگونه صورت گفت ای خواجه
هیچ بهتر از دل و زبان نیست اما اگر راست دل و شیرین زبان باشد و بدتر هیچ چیز بدتر
از دل و زبان نیست هرگاه که تیره دل و تلخ زبان باشد خواجه بر عقل و هنر لقمان
آفرین کرد و گفت ای لقمان تو با این قسم مردی بودی بندگی ما را چه طور قبول
کردی جواب داد که در نصیب بود خواجه از بندگی خود آزاد کرد **نقل ست** که
لقمان را چهار هزار سال بقولی پانصد سال عمر بود و سرای خود خانه نساخته چون ملک الموت
بقبض ارواحش رسید پرسید که با این درازی عمر چرا سرای خود خانه نساختی گفت کسی را
که همچو تو بی و بال باشد بکدام جمعیت خانه را بنا کند **نقل ست** از عبدالله انصاری
که روزه و نماز و حج من صرف نان خوردن بسیار کردار دل کار بود و زبان سست حج کردن قطع بیابان و دل بدست آوردن
کار جوانمردان ست **نقل ست** که روزی ابراهیم ادهم در بیابانی بسر چاهی
رسید دید که آب صافی بنظرش آمد گفت ای کاش اگر با من دلو و رسن بودی
تا قدری آب کشیده نوشیدمی ناگاه خیل آهوان از بادیه پیدا شد و نظر به چاه کرد
فی الفور آب بجوشید و بر لب چاه آمد آنگاه آهوان سیراب گشتند چون ادهم خواست

که من نیز ننوشم آب فرو نشست ابراهیم ادهم گفت یا خداوندا این بنده آب
خواستم بالا نیاوردی و برای حیوانات بالا آوردی ندا آمد که ای ابراهیم ادهم حیوانات
را نظر بدلو رسن نبود نظر بقدرت ما بود و تو نظر بدلو و ریسمان داشتی از آن سبب
تشنه ماندی سبحان الله تعالی نقل است ذوالنون علیه الرحمه میگوید روزی میرفتم
بکنار رودی کوشکی استاده عالی دیدم بر کناره آب طهارت کرده نماز میخواندم ناگاه
نظرم بر بام کوشک افتاد دیدم کنیزی صاحب جمال بر آن کوشک استاده گفتم
ای کنیزک تو کرای گفت ای ذوالنون چون از دور دیدم پنداشتم که دیوانه‌ای چون
نزدیک آمدی دانستم که عالمی و چون نزدیکتر آمدی تعظیم شد که عارفی و اکنون معلوم
کردم که از هیچ یک نیستی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر
عالم بودی نامحرم نگه نکردی و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیافتادی این
گفت و ناپدید شد معلوم کردم که از جنس آدمی نبود بسیار شیفته شدم از آن حال آتشی
در جانم گرفت نقل است یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه که هفتاد هزار کتاب
خواندم و از این چهار سخن اختیار کردم اول آنکه ای نفس من اگر خواهی دوست
باری تعالی گیری خوب وگرنه روزی او نخور دوم آنکه ای نفس من اگر نیت گناه
داری محلی پیدا کن که خدا نبیند وگرنه آن گناه مکن سوم آنکه ای نفس من اگر به قسمت
خدا تعالی راضی باشی خوب وگرنه خدای دیگر بگیر تا ترا بیشتر دهد چهارم آنکه ای
نفس من از منع کرده خدا تعالی نگذری وگرنه از ملک او بیرون شو نقل است که
شیخ شبلی رحمه الله در بازار بغداد نشسته بود دید دختری صاحب جمال
سر برهنه بالای بام استاده شیخ گفت ای دختر تو سر برهنه‌ای دختر گفت ای شیخ
تو چرا چشمان را نپوشی ای شیخ گفت عاشقانیم عاشقان چشم نمی پوشند بیت
ما مستانیم مستان سر نمی پوشند شیخ نعره زد بیهوش افتاد نقل است که
روزی احمد [illegible] کلاه نمدی پوشیده در زنده دلی نشسته بود از [illegible]
[illegible]

دین و دنیاست قبول نداریم و تو خود دانی ما را نمی‌باید گستاخانه میگوئی و منی ترا
اگر پیغمبر باشیم هیچکس از بندهای من بتو رجوع نیارد گفت الهی اگر من هم حرفی از خدمت
تو تخلف رسانم همه دست از طاعت تو باز دارند نقل است در نفحات الانس آورده
که شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی قدس سره کنیت وی ابومحمد است علوی بود حسنی
نبیره عبدالله صومعی است از جانب مادر و مادر وی ام الخیر امة الجبار فاطمه
بنت ابی عبدالله الصومعی گفته است که چون فرزند من عبدالقادر متولد شده
هرگز او در رمضان شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است وی
گفت که خورد بودم روز عرفه بصحرا بیرون رفتم و دنبال گاوی گرفتم آن گاو روی
باز پس کرد و گفت یا عبدالقادر ما لهذا خلقت و لا بهذا امرت بترسیدم و باز گشتم
و بر بام خانه خود بر آمدم حاجیان را دیدم که در عرفات ایستاده اند پیش مادر خود
رفتم و گفتم مرا در کار خدا تعالی کن و اجازت ده تا به بغداد روم و بتعلم مشغول
شوم و صالحان را زیارت کنم بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد
از میراث پدر مانده بود و چهل دینار برای برادر من گذاشت و چهل دینار در زیر بغل من
در جامه دوخت و مرا اذن سفر کرد و مرا عهد داد بر صدق در جمیع احوال و از جهان
من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خدا تعالی ترا ببریدم و تا قیامت روی ترا
نخواهم دید با قافله اندک بجانب بغداد رفتم چون از همدان بگذشتیم شصت سوار بیرون
آمدند و قافله را بگرفتند و هیچکس مرا تعرض نکرد ناگاه یکی از ایشان بمن گذشت و گفت
ای فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامه من دوخته است
در زیر بغل من مرا گذاشت و برفت دیگری بمن رسید همان پرسید همان شنید
او نیز مرا گذاشت و برفت عیاران هر دو پیش مهتر خود رفتند و مرا بردند و آنچه از
من شنیده بودند باوی گفتند بر بالائی که اموال قافله را قسمت میکردند مهتر ایشان
بمن گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامه دوخته در زیر
بغل من بفرمود تا جامه را شکافتند و آنچه گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه بدین

داشت که اعتراف کردی گفتم که از من مرا عهد داده است بر صدق و راستی
و مرا در عهد وی خیانت نمیکنم پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست
که من در عهد وی پروردگار خیانت میکنم بدست تو توبه کردم پس اصحاب گفتند تو در قطع طریق
مهتر ما بودی اکنون در توبه نیز مهتر ما باش همه بر دست من توبه کردند و آنچه از قافله
گرفته بودند باز دادند و اول تائبان از دست من ایشان بودند وی در بغداد در رفته
بتحصیل علوم مشغول شد بقرآت قرآن و تفقه و حدیث و علوم ادبیه پیش بزرگانی
که در آن زمان متعین بودند و باندک روزگاری بر اقران خود فائق گشت و از اهل
زمان خود متمیز شد و برا کرامات ظاهر و احوال و مقامات عالی بوده است وی
گفته که پانزده سال در یک برج نشستم و با خدا تعالی عهد کرده بودم که نخورم تا نخورانند
و لقمه در دهن من نه نهند و ننوشانم تا مرا ننوشانند یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد از چهل
روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد و برفت نزدیک بود که نفس من بر بالای
طعام افتد از بس گرسنگی گفتم والله از عهدی که با خدا تعالی بسته ام بر نگردم شنیدم
که از باطن من کسی فریاد میکند و باواز بلند میگوید الجوع الجوع شیخ ابو سعید مخزومی قدس الله
سره بر من گذشت آن آواز شنید گفت عبدالقادر این آواز چیست گفتم این قلق و
اضطراب نفس است اما روح بر قرار خود است در مشاهده خداوند خود گفت بخانه ما
بیا گفتم من از نفس خود بیرون نخواهم رفت ناگاه ابوالعباس خضر علیه السلام در آمد
و گفت برخیز پیش ابوسعید رفتم دیدم ابوسعید بر در خانه خود ایستاده است و انتظار
من را می برد گفت ای عبدالقادر آنچه من ترا گفتم بس نبود که خضر را می بایست این
نگاهشت و مرا بخانه در آورد و طعامی که مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من می نهاد تا سیر شدم
بعد از آن مرا خرقه پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم که آدمی زاده را باید که پیش بزرگان
و صاحبان بنشیند تربیت نیک پذیرد که پیش بدان و بی هنران بنشیند که باقی عقل با شد
آنهم گم کند و هر که عقل ندارد و با بی هنران بنشیند آنهم گم کند و هر که عقل ندارد و جاهلی
با بی هنران بنشیند و نام خویش آدمی خواند چنین کس گاو بی تعلق بهتر است چه شد

که نام او آدمی خوانند و مادرش نیز عقیمه است که فرزند او بی
علم و بی هنر باشد آن حیوان فرزند نزاده باشد بهتر است

نقلیات ظریفانه

نقل است چون ملا دو پیازه باصفهان رسید و عزم ملازمت پادشاه کرد
بار نمی یافت از حاجب گفت برو بشاه خود بگو که پسر خدا بدیدن شما آمده است
و اجازت دخول میخواهد او رفته همچنان عرض نمود شاه دانست که مردی مسخره است
رخصت داد چون دوچار شد فرمود اگر تو پسر خدائی این خواص من چشم
تنگی دارد فراخ کن گفت بلا گردانت شوم روزی که از پدر خود جدا شدم پدرم
مهمات عالم بالا تعلق بخود گرفته و کارسازی عالم پایین بعهده من گذاشته اگر ده
پایین تنگی داشته باشد من فراخ کرده بدهم نقل است که روزی شاه پرسید
که ملا از سنی رافضی میشود و باز از رافضی سنی نمیشود چه طور است گفت بلا گردانت
شوم همچنانچه از انگور سرکه میشود و باز از سرکه انگور نمیشود نقل است روزی ملا دو پیازه
همراه نواب شان روانه سوار سیر رفت اسپ ملا گوز کرد نواب از راه مطایبه
فرمود که ملا اسپ تو چه میگوید گفت نواب سلامت چیزی در زبان اسپ میگوید
مرا نمی فهمم نقل است که زنی تیز در راه میرفت رندی بر شارع نشسته بود گفت
ای زن تیز مرو که بی قدر رفتن کند خواهد شد گفت هرچند کند هم شود برای قطع ریش تو کافیست

لطائف عجیبه

لطیفه زنی جمیله شوهر را نزد قاضی آورده گفت زنی جوانم و شوهرم بحال من التفات
نمیکند و شب همیشه پشت بجانب من خواب میکند مرد گفت ایها القاضی
زنم دروغ میگوید من هر شب سه مرتبه خدمت میرسانم زیادت برین قوت
ندارم او گفت من کمتر از پنج نوبت خرسند نیستم و بهیچ حال ازین عدد کم نمیکنم
قاضی گفت عجب حال است که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که نه مرا در آن
چیزی باید فرد اکنون برای قطع خصومت شما من دو بار دیگر بر خود گرفتم

تنبان باشارت محکه النابت ازلذت محروم الروسپیا فاسق کهنه
البخت بلند زنی که شوهرش آلت درازدارد المیوه فروش شغال
سیب دندان الگنبد خایه شهر المینار آلت شهر الصائم الدهر کس بیوه
زنان الزیارت گاه سپاه گاه فسق الامرد رهنمای شهوت القائم کلسل
گیرمجردان الریش دست آویز متفکران الشوهر زن بدکار ریسمان
بازی گاه دست البوسه وکیل وطی الحافظ قوال خدا الملا ماکیان جوزه دار
البهشت انجا که ملا و مگس نباشد الملا نگوزیدن همه حسین

رقعه میرزا جعفر زٹلی

ای عزیز بی تمیز انچهی لهانت سیدانی که فردا روز حساب باشهدا رعلیهم ما کا فرا
ملک بون برحق ست میخوانی پس چرا دن درین ادر چهکاو پوا ونگی ودوا میکدرا
ولیل و نهار در بند منصوبه شطرنج وسوداسار بیانی و در بازی ایلی وجهلی جهلیه
جهیتا بهبود خود سیدانی باید که در ماتحیه بارالتو توا الی الله توبته نصوحا ڈنکی بزن
تا کسافت عصیان برطرف شود و آینده تا زندگانی درگور رکهه دهنده دنیا و تخیسم
اشرفی ورو پیا بچی بند تمای کهول کهال کهینچ کهاپچ اطلاع کردم آینده تو دانی

خاتمه از مؤلف باسمه سبحانه

یگانه دادار جهان آفرین را سپاس گذارم که بنی نوع انسان را بخلعت
فاخره اشرفیت و اولویت از جمیع ممکنات امتیاز بخشید و انبیا علیهم السلام
راکه امین ودیعت خاص وحملها الانسان قرار داده او شد برای هدایت
وارشاد عامه برایا مبعوث فرموده قلوب خلق الله را از ظلمت کفر پاک کرده بنور
ایمان منور گردانید وجناب نبوت مآب حضرت محمد مصطفی احمد مجتبی علیه وعلی آله
واصحابه التحیة والثنا را برسالت ومحبوبیت تامه برگزیده واسطه آفرینش
کائنات ساخت وامت مرحومه آنجناب را ست انتساب را بهزاران هزار
تسهیل احکام شرعیه موعود انعامات واشفاق جلیله فرموده محسود امم ماضیه گردانید

واین نا آشنای کوی بخردی را بانواع مراحم خداوندانه منسلک السلاک بسلک
حلقه بگوشان امت محمدیه و توفیق تحصیل علوم دینیه وفنون [illegible]
واعطای قوت مدرکه مضامین عالیه نظم وصاف رنگهای تترازوار اداست طبع
ارباب فهم وذکا و تالیف سفینه دلکشا و نظارت افزا که خالی از دلبستگی و شگفتگی
نخواهد بود نواخته گزیده سامانی فراهم داد رجا از غواصان بحر ناپیدا کنار معانی و
گام فرسایان طریق دشوار گذار سخندانی آنست که هنگام تفرج این گلشن بیخار
ومصاحبت این معشوق بی آزار چشم انصاف بر ملاش و دلسوزی و جا بجا خطاهای
این خام کار نظر فرموده بتحسین و دعای خیر یاد فرمایند که همه را سفر آخرت
در پیش است علاقه بجز یادگاری بیش نی بقول سعدی شیرازی علیه الرحمة

بماند سالها این نظم ترتیب ؛ ز ما هر ذره خاک افتد بجائی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند ؛ که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت ؛ کند در کار این مسکین دعائی

وآخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدنا
ومولانا محمد وآله وصحبه اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین فقط